

१५५

I

3000

YACE

厨



٤٩٤



وصف سلطان الادب - ومحمد الكافان الحبيب

السماح الذي علم الاعداد بالعلم الادب وفارمقا باليد

وعلمهم علم السلطان السلطان السلطان السلطان

والمعاري محمود حارس السلطان مصطفى حان

سلطان واما في العاشر ربابه واما العشر

الله سبحانه وتعالى مصطفى طاهر

المخلص ماكر من المحرمين

السنة خمس عشرة





وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

ای که شنه ز جرح رفت تو	من جگویم سزای مدحت تو
عالم کن فکان و مروج درو	سهل باشد بنزد همت تو
مست نمانست و بود تا باشد	ای کزین بدید مدحت تو
حاکم خاندان آل رسول	احد آن خاکی بای غرت تو
خاکسارم غریب و گشته عشق	نه نوایم کدای صفت تو
عاشق ده روان عالم دل	بند بندگان خدمت تو
ای خداوند ذوالجلال کریم	افزون بر نوال قدرت تو

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

بادیه عشق را در چرخ پیمای منم	مرحله و راه این همه گویا منم
این دل دریای من موج طرب سزید	جمله طرب زان من و آنک طرب و امم
از بس جنین حجاب کرد تجلی من	با توجه این فکر و صایب اسرا منم
کرجه بصورت نیم در صد و عکسوت	جامع اسرار غیب مقصد اقصا منم
حامل جور و وفا قاتل نفس دعا	مهم قدح جبرئیل محرم بالا منم
معجز عیسی نکند در نش کرم من	این نفس کرم من گفت که عیسی منم

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

ای دانت تو ابتدای تلمذ	جد تو حیکونه کوبه احد
مقصود طلم بر ای مقصود	مقصود تو بی عشق مقصود
عاشق که رود براه معنی	باید که شود زبان مجرود
سرغ دل پاک مرد تحقیق	از عرش کند مدام پسند
رفتم شنه دل کجاست دیدم	در بند مکن دارم مقید

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

مقصود از آفرینش عالم محمد	حاصل ز نفس طینت آدم محمد
در آسمان شریف مشن وجود او	و اندر زمین عزیز و مکرم محمد
در کائنات اعظم و در کل کاینات	اعظم محمد است و معظم محمد
کو و پان عشقش بالهام دم نم	آواز می دهند که ملهم محمد
با عیسوی بگوی علی و غم موسوی	
محمدیت و مقدم محمد است	



عازف کا قدم را نیک شناسد کبیر	آنک مکر بسته است در بس ترا منم
ملک معانی را ملک جهان ترا	غافل امروز تو واقف فردا منم
چین تو چون جلوه کرد نوبت عشق	مبطل و ابق تو سی ناسخ عذرا منم
ذوق عشق ترا بحر معانی پرست	وین همه دریا نگر حاصل دریا منم
آنک ندارد عوض در همه عالم تو	و آنک ندارد بدل <b>احمد</b> بکتا منم

وله خلد الله تعالی طافه و سلطان

مست خرابان عشق فارغ و رسوا منم	مشتی درد دل طالب سودا منم
راغب دین را بگورده زن ملت مشو	کر چه جلیبا تراست مرد جلیبا منم
باده اگر زین بود ده که جستی کنم	سپاقتی اگر او شود فتنه صہبا منم
در همه عشاق تو یعنی که ارباب دل	آنک طلب می کند عشق تو عدا منم
عشق تو بکنجور دل شاید تو خورد دل	غافل ازین عالمی خازن اینها منم
موسی عمران مرا طعنه زن آمد سرا	مقبلس نور تو مشعل بیضا منم
عشق ترا بحر سیت آتش او آه من	آنچه در آن بحر است غیر سدا و منم
دشنه معنی طلب می کند این رشته بر	رشته بدست منست رشته بکتا منم
در ره او من بر گردم و او بر	کو در فلک ای بر سره رویا منم
در شب یلدا محجب ذوق دل آریا	آنک تحسید ز شوق در شب یلدا منم

احمد بن شیخ اویس ماکل ماکل سخن

وله خلد الله سبحانه خلافت و سلطان

تا فله سالار عشق ز مہر دانا منم	دل شد درد دل فتنه رعنا منم
معرکہ عشق را بلجو منی بایدی	صف شکن قلب دل رستم بیجا منم
جلوع کن ای جلوع کر جلوع مارا بگر	منتظر جلوتین دید بینا منم
عشق تو در کوش دل کرد حدیثی عجب	بهر من آیا تو یی بہر تو آیا منم
مہر نفس از فیض تو آنجہ نصیب منست	میر سدم دم بدم داخل قربا منم
زندگی و مرگ مہر و مطیع تواند	چون تو بخود زند و دگنویا منم
گفت کہ فرود شو بہر عمارت دل	ای شد فرود من صانع و کاشا منم
خاک قدمها شدم تا بفلک بر شدم	این مہر انجم کہ مست بر حرم علام منم
بر فلک ظاہری این مہر انجم نگر	احمد انجم شکن قطب نریا منم

وله خلد الله سبحانه خلافت و سلطان

تا جمالت بر مثال آفتاب آمد بدید	از شعاع آفتابت ما متاب آمد بدید
خواستی کردن تجلی بشین عشاقان خود	این تن فرود ما نا کہ حجاب آمد بدید
پہ شراب آنجا مرا مستی و شورش کرد	خون دل را دیدم آنجا چون شراب آمد بدید



بار ادا ت من قدم در راه تو بنهادم  
 در صمیم خاطرم فکر صواب آمد بدید  
 خیمها زد چشم من بر آب و جان خیم نیست  
 نه غلط کردم درین معنی جناب آمد بدید  
 آنک ما را در زسوم میکساری عیب کرد  
 ناکهان دیدم که از میخان خراب آمد بدید  
 از برای نرمت باغ لطافت طبع من  
 در بهار کاروانی چون سیاه آمد بدید  
 دانک هرگز در ضمیر میجکس نکذشته بود  
 از ضمیر بگر من اندر کتاب آمد بدید  
 صدر معنی تکیه کا احمد بن ویش شد  
 نه تکلف در سخن عالی جناب آمد بدید

وله خلد الله سبحانه و خلافتہ و سلطانہ

ای جان جان جانان جان پیش تو رواست  
 آن چیزگان عزیزست پیش تو ارمغانست  
 ما را بکفرت تو ای حضرت تو عا لے  
 کر رشته بدستست آن رشته که گشتست  
 بر زعفران بریزم هر لحظه اشک گلگون  
 در عشق آل احمد این چهره زعفرانست  
 در روز خضر با ما دادست و عده خوش  
 ما منتظر بوعد وین وعدہ در میانست  
 دانند امل بایه ایشان که صدر شینند  
 هر پایه ز شعوم بر جبرخ زرد بانست  
 از نخت خویش احمد هرگز مکن شکا  
 منکام وصل جانان موقوف بر زمانست

وله خلد الله سبحانه و خلافتہ و سلطانہ

شوی فکری روم عزم تماشا کر است  
 عزم تماشای او در همه عالم فراست

روح مرا بنده شد مدتی در قید تن  
 فواج جولایتی نبود بنده ترک خطا  
 زایدم از خانقاه سوی معانی داندم  
 خانقاه و میکنم مرد و محل لقا  
 هر چه کندمی رسد عشق ترا بردلم  
 دلبر اگر می کشد عاشق خود را رواست  
 جوهری عشق تو مشتی کوهی کوهی  
 کوه کوه شکن در صدف بحر ما  
 خازن کجای تو صابر و رنج تو  
 آنچه کدای تراست آذری یادش  
 وین تن مردار من لایق طاعت چراست

وله خلد الله تعالى طامه و سلطانہ

این همه جوهر و جواهر من مسکین چرا  
 وین همه ناز و عتاب بر دل عکین چرا  
 دیده اگر خون دل کر نشاندی ربا  
 خاک در آستان این همه رنگین چرا  
 ترک خطا خوانست نیست خطا این سخن  
 ترک خطا کوه زلف تو مسکین چرا  
 سره و این نیل تو وصله کاوش  
 چونک تو سستی نکو جایت نرین چرا  
 طبع زلف ترا آنک بیای منست  
 یک کرهش بس بود این بر چین چرا  
 این دل مجنون من لیلی صفت پیش  
 خضر و شبد بزدل پیش تو شرین چرا  
 احمد حیرانم یوسف کنعان تو  
 کوه طمع پیش تو همسر این چرا

وله خلد الله تعالى طامه و سلطانہ



ایام بودی در دولت یکبار اگر بگذشتی	وانکه برای خاک پات او بند سر بگذشتی
چون رفتی نباشد مرا این راه پایان غم	ایا چه خوش روزی بودی و بدی که گذشتی
این دیده و ابرو نظر دادم عزیز از بر او	بر من اگر کردی نظرمین از نظر بگذشتی
مردم ز بیم شوق او آرم مملای در نظر	ایا کی شد بجز او تا زین خط بگذشتی
کرم که آید صبحدم آرد بسوی من خبر	نه آنک پیغم روی او با این خبر بگذشتی

وله خلد الله تعالی طافه و سلطا

عشق آتش سوزان آتش پرستایم	سر خوش ز اول شب تا دهر مستایم
ایجا که می دلا نش صفت در کشند بخت	ما ز لهر تن آن صف در زیر دست مایم
چون ذره در میویش بر باد داده اند	وانکه بر آستانش افتاده بست مایم
بر باد نوشتن لعلش در روز فطرت کحل	انها که در کشیدند جام الست مایم
در عالم تجرد یعنی ز جان خرد	پرون رینیت و مستی در نیت مایم
دیوانگان عشیقتم کم کردگان عقلم	انان که نفس خود را در شتم شکست مایم
شعرم ز پاکی طبع می گفتن دوش کا	ان گونه ای که نه کنز باید بدست مایم

وله خلد الله تعالی طافه و سلطا

بار عشق تو بر دل اولیستر	راه محبت سپردن اولیستر
--------------------------	------------------------

خون دل خون نیست شده	از برای تو خوردن اولیستر
پیش از آن دم که جان ز ما	جان بجان سپردن اولیستر
چون بهر حال مگر ناچار است	پیش پای تو مردن اولیستر
زنگ سی روزه را بجام ترا	از رخ دل ستردن اولیستر
شیر شیره را بجام بلور	بار دیگر فشردن اولیستر
احمد از کستان تست و را	مهم از نشان شمردن اولیستر

وله خلد الله تعالی طافه و سلطا

دل که با درد عشق واصل نیست	رو که او را مراد حاصل نیست
لذت عشق تن چه می داند	این سخن بادست باطل نیست
زیر پای جیب وقت محال	پیش عاشق وفات مشکل نیست
از برای دوزخ شیفه است	هر که دیوانه نیست عاقل نیست
خشک سال فاست و محط کرم	حیف سلطان حسن عادل نیست
چشم پستانه بود در خوابت	لیکن از حال بنده غافل نیست
احمد کرم رو که در عشق	بهر از نیستش من نه نیست

وله خلد الله تعالی طافه و سلطا



مقصود جان عاشقان دیدن آن لغای	و در زبان بی دلان از دل و جان شای تو
اتس عشقت ای صم داده بیاد خاک ما	غارت جان می کند طره دلربای تو
مریم ریش من تویی بهر خدای می	کم نشود ز لطف تو خوش بشود کدائی
کام مراست حاصلی بوسه زان لبان	جستم مراست تو تیا خاک در سرای تو
خانه دل از آن تو در که تو از آن من	کس نبود بجای من کس نبود بجای تو
سربند است کرده ام سهل چه تحفه بود	ای صم صمیم دل جان و نیم فدای تو
کشته میم در گهت احمد مست منتظر	تا که بکوشش او رسد از محبت درای تو

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

دلالت معنی نیاید	نصیب از دینی و عبتی نیاید
بترک جام جم ملک سلیمان	نگویی طلعت سلی نیاید
فنا در حی جو مجنون تا نکردی	نشان وادی لیلی نیاید
بدان و اصل شدی آنکه خود را	بسوی خوشین میلی نیاید
جو احمد تا نکیری دین احمد	دلیل معجزه موسی نیاید

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

صنع عشوه کنان در نظر ما آمد	بایملک بود که از عالم بالا آمد
-----------------------------	--------------------------------

با پشیمانی بنوازش قدمی در بیکرده	با عجز نری بیعت است بسرا آمد
لعل از سودج خود چهره بچون نمود	واموی از لطف پیر سپیدن عذرا آمد
تا خود بود بهیم بگر فنی اکنون	کرد شیدا پس از آن بر شیدا آمد
بر در یادشهان جمله تولا جویند	بر در لطف تو احمد متولا آمد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

تا قهر چهره ز رخ پرده عفت کشود	زنگ از اینده روی دل عاشق بزدود
صورت روح در اینده تجلی می کرد	جون در و نیک نگه گودم آن روی
طاق ابروی تو محراب حقیقی شد	نه که عاشق بود آنجا بنهد سر بسجود
شکر دارم از الطاف خیالت گرفت	یک در ارباب بر ویم صد دیگر کشود
از ره شوق نکردم نگنم داری کم	تا نغمه خاک را شکم بشود خون الود
که نصیحت کندم را مده عابد چه اثر	پند و اعطای باقی دل داده چه سود
عرض کردند با من لذات جهان	بجز از شوق و غم عشق تو ز غبت نبود

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

نشستم بر ره فرقت نظر برده بگذردم	برای منزل جانان سواد دیدم
درین ویرانه خاکی عزیز از جان منم	بجان او که من او را جان نشودم



اگر او ترک من کردی خلافت عهد خود	بترک عشق او گویم درین معنی نظر دارم
جو بجز طبع من جوشد ازین دریا بکشت	بکوش عارفان لایق ازین دریا گردارم
اگر چه خشکی دارد و ما غم ارتقا	عزای غزالی را بگذرد و دست تو دارم
چنان مستغرق عشق گویا از سر نمی دانم	نه از عالم بیاد آید نه از پیشین خبر دارم
رضیت میکند زانکه که ترک عشق کنی	مکو زاهدی که می گوئی که من خود این پیوست دارم

وله خلد الله خلافت و سلطا -

گر شوق غم عشق تو با سوزد که از دست	صد شکر که الطاف تو بجاده نواز است
در صومعه و خانقاه بار ندادند	کنند حریفان که در میکند بار است
عشق مجازی نشود کار و ملبسه	گر کوی حقیقت طلبی راه مجاز است
جز به تکیه کوفه در حق نیافته باشد	هر چه به تکیه کوفه است مستمیش و عوار است
مرغ دل احمد سو پس لامعه دارد	هر چند که پروانه آن شمع طار است

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطا -

در جهان شور پس کبریا	جام جم بر عهده ز ساعز ما
ما مقیمان کوی میکند ایم	جان پستان سپند مجرما
هر کجای رویم و می نگویم	عارضش کویا بدو ما

می و مد صبحدم پییم بهار	خوش پیی که روح پرور است
تا بنزد منشت دلبه گمن	جان من در تنشت و دل ما
منطق و چای صحاح و بیان	ورقی از حدیث و فقه ما
تاج داران بنای خود ندارند	فاک پای چیب افسر ما
انک او را چن بریداریم	ما ازوغا قلم و دربر ما
گر حرف می کنی با چهر کن	که جفای تو سخت در خود ما

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطا -

مرا که لعل لب جاده ساز خواهد بود	حقیقتش که عمرم در از خواهد بود
بیارگاه قبول تو م جوار می باد	ز آستان تو م که جوار خواهد بود
بدست ناز و جفای تو باز دارم دل	بدان کس که دلت دلمو از خواهد بود
بسیار عشق دلا پرده راست کن	کرت سوای طریق مجاز خواهد بود
بوقت صبح حاجت وصال یارب	در آن نفس که در بسته بار خواهد بود
مرا که داغ حقیقت میانه جانست	چه آفتاب بحال مجاز خواهد بود
امید وصل ندارم زخمت و طالع خو	مگر عنایت آن بی نیاز خواهد بود
بدین صفت که تو داری برابر و آن مجرا	ازین پس همه کارم نماز خواهد بود
بدان که شد فاک یات احمد و پس	میان خلق جهان سرفراز خواهد بود



وله خداوند تعالی خلافة وسلطان -

دوستان از آلهای زار من یاد <sup>آورید</sup>	همچو شمع در میان اجمن یاد آورید
مطرب بلبیل سر اگر زانج بنوازد تو	از نوای بلبیلان اندر حسن یاد آورید
دل جان آمد را در عشق و جان من لب	رحمت آرید و بمن آرد و المن یاد آورید
بعد سنبیل کز شکن کیر و میان بوشان	از شکنج جعدان پیمان یاد آورید
کریا بد در میان کت لب شکر لبان	از حدیث طوطی کوکب دهن یاد آورید
ماظران حسن یوسف بگو کای لعلان	از غم یعقوب و بوی پیر من یاد آورید
از زبان <sup>احمد</sup> عشق بگو با عیان	معمین کشید از من معمین یاد آورید

وله خداوند تعالی خلافة وسلطان -

پرده ز رخ بر نکند دلبر رعنا باز	در دل و جانها فنا دشعله شمع طراز
خادم خلوت سر انجمه عود سوز	مطرب مجلس فرو ز جنگ زن و عود ساز
کل جو کریان درید در جمن دلبری	در سخن آمد ز شوق مرغ تو نم نواز
سلسله موی تو طلقه دام بلبل	غلغله عشق تو در دل بر تنگ و ناز
شعشعه روی تو پیر تو بدر منیر	طاق دوا بروی تو قبله اهل نماز
مست از آن زلف تو مشک مشوس	مست بر آن روی تو دیده خود شیدا

خواجه اگر شعر گفت خوشتر ازین خود <sup>مکنست</sup>	بند جویمو دشت شاه که باشد ایاز
احمد بن شیخ اویس عشق مجازی بنا <sup>خست</sup>	راه حقیقت سیرد لیک ز روی مجاز

وله خداوند تعالی خلافة وسلطان -

هر که دل داری نداد و راستی داد <sup>است</sup>	واک عاشق نیست پیش بغایت
غافلان بر حال مجنون کز نظامه <sup>مکنند</sup>	عاقلان دانند مجنون را که مجنون <sup>فلست</sup>
وصل جشن نیست کار عاشقان پاک <sup>است</sup>	عاشقی کونیت طالب وصل <sup>صلست</sup>
این چنین تعلیم بامن داد پیر <sup>است</sup>	نبستی در راه مستی آن که اول <sup>است</sup>
تدل جان سهل است پیش احمد بن شیخ <sup>است</sup>	لیکن از آرام جان خود بریدن <sup>مستگست</sup>

وله خداوند تعالی خلافة وسلطان -

مادر آینه جان مهر رخ پید <sup>است</sup>	عالم از حیات ذرع صفت دروا <sup>است</sup>
ارخوشی خون بجکید از دل آمو <sup>است</sup>	جون نیم سر زلفین تو روح افزا <sup>است</sup>
اتفاق چینه جار طبایع کردند <sup>است</sup>	ذات پاک تو از آن جار جهت <sup>است</sup>
صنم معنوی از چهره بر افکند <sup>است</sup>	پیر ماضی قه بیکند و روان <sup>است</sup>
قطره تا کز غم تو احمد بن ویس <sup>است</sup>	
هر از آن قطره که آمد بر زمین دریا <sup>است</sup>	



وله خلد الله طامه و سلطاه

جو زلفت جعد مشک اکین نباشد	جو رویت روی جور العین نباشد
جنین کلکون که چالی عارض است	بهاران کل جنین رنگین نباشد
حدیث زان نمی گویم که جان است	که مرگ ز جان جنین شیرین نباشد
مرا گویند محو ز غم گزندی دور	کسی دور از تو چون عکین نباشد
خطایی کردم از تو کی گزیدم	ولی تو کی که اندر جبین نباشد
می خواهم که دایم این سرم را	بجز خاک درت بالین نباشد
جالت اقبله این اویس است	اگر نبود و را خود دین نباشد

وله خلد الله تعالی طامه و سلطاه

مرد دل که در طریق محبت قدم زند	باید که دم زمستی ملک قدم زند
انجا که دم زند محبت آن لایزال	هر سغله دائمی رسد انجا که دم زند
زین نقش سکه که برین چهره های	و از نیست سکه که ملک بر درم زند
از بهر فخر نایغ فیزی زکوی تو	نعلین فقر ترا بستر تاج جم زند
بایر غمزه مردم چشمش ز کوشها	دایم کین گزیده که صید مردم زند
روزی که در بر اید اغاض بکزد	دارم امید آنک بنامم قلم زند

در عرصه کمال سخن این و بس را	تا باشدش مجال نشاید که تم زند
دست طب بدون کی اید و استین	تا قلهای عیش بدرمای غم زند

وله خلد الله طامه و سلطاه

تویی که هست ترا چشم و سر گوان	مرا و پیدل از آن چشم ناتوان
اگر چه فتنه بسی بود خفته در عالم	بد و ر خشم تو کس دید در جهان
مرا جال ترا تا کمان شبی دین	ملکه بود در آن لحظه سپاس حمت
مرا از تیغ کشید زهر طرف عمره	دو ترک مست خراب تو در میان
پسیم زلف ترا صبح برده شوی	بنفشه مست از آن روی سر گوان
سم کهان که روی در جبین بینی کل	ز غنچه روی بدر کرده از غوان
مرا مران ز در خود که دایما پیشند	سکان کوی تو بر خاک آستان
کسی که روی ترا دید این چنین سرم	کسی که چشم ترا دید اینچنان خفته
عجب مرا که چون این و تین نیام	بود زهر تو در خاک تو امان

وله خلد الله تعالی طامه و سلطاه

زهر سودای آن دلبر بد کردن توان	لبوی مادی دیگر نظر کردن توان
دل خون صید میخواند که در فزاکش او زند	ز تیر چشمش حد ز کردن توان



میتیم گوی او شد دل رضای ماضی دل	ز گوی او دگر ما را سفر کردن توان
دل خون شد زنجیر او سمنی ترسم که مسکین	جو خون شد نو پتی دیگر حکم کردن توان
اگر دارد سر و کاردی که ایسی با طبعی	ز شهر او را بدین تهمت بدر کردن توان
که فم می توان کردن بختان خاک دریا	بچه خاکی درس اندر بصر کردن توان
درین صبرت جو میوی تنم اکنون نمیدانم	که بیدم آن میش را که کردن توان
شکر فاطمی طبعم که خوب گرفت بالعلش	مسلمانان و رامنغ از شکر کردن توان
اگر در عمر احمد و اشبی شد وصل اول	از آن حالت رقیبا خواهر کردن توان

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطانه

باده پستی و عشق شیوه و این ما	ز اهد کوسه نشین در طلب دین ما
وزرش مستی و عشق کار من ام و ر	رندی و می خوار کی عادت دیرین ما
هر چه نظر می کنم در نظرم روی او	هر چه قلم می کشم نقش نگارین ما
لعل در بار او قوت قلب منست	فانست سر و سهلیش لطف بساکنین ما
در سوز لعل بنان از نقش باد صبح	هر چه پریشانیت در دل عکسین ما
از در و کومر بنفدای که شد می مشیری	هر چه طلب می کنی در دل مسکین ما

دوش شنیدم که گفت احمد بن شیخ اویس  
چون دل عاشقان باده نوشین ما

وله خلد الله خلافت و سلطانه

سود از ده عشق تو مری سز و پاست	سود از ده نیست که در بند دوتی
صافیت دل ما بصفای غم عشقت	می یابد رخت در دل با سحر صفت
سودای سوز لعل تو دارم نه میوای	سودای سوز لعل تو از باد میوای
گیرم که کیا نیست دلم در جمن عشقت	اخر دل ما کمر از آن مهر کیا نیست
کام دو جهانست در آن لعل تو ما	در آن لعل لب از چه جنت کام روا
در خلقت من مهر و وفاست و لیکن	در طینت محبوب جفاست و دریا
احمد طبعی وصل شکر ملکوت معنی	رو و ر و طلب وصل شکران حد کدا

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطانه

باز این عتاب جانان با ما جرات کوی	همان و عهد ایشان با دخواست کوی
این دلبری و شوخی بی صورتی نباشد	وین سرکشی و تند ی با د از کج کوی
کج نیست لطف اکنون کان روزی	ملکیت چن امروز آن شمس کوی
زوی بدین طراوت قدی بدین ملا	امروز در زمانه ایاکراست کوی
بیمار عشق جانان در مان غمی پذیرد	بیکدم جمال محبوب او داد و است کوی
باز مهر از عاشق آن عاشقان صادق	در پیش روی مهرش چون ذر کوی



مطلق جو نیست جز حق آن راه گویی	در املیت عشق بر حق مقصود اوست
باعا شقان غنایت بهر خداست کوی	باید لای تطف جتی بنود اکنون
مهراد و مدم او باد صباست کوی	هر شام در مشام آید نسیم زلفش
جور و جفای دلبر مهر و وفاست کوی	پیمان و عهد اعیاد کی باشد محبت
بکدار و آروانی یار اشناست کوی	پیکار را تو احمد یعنی کز قالب تن

وله خلد الله تعالى خلاصه و سلطا

مرا هست مانی بر او ج کواکب	مقامش معالی فنونش کمالی
مقوس دو ابرو و کل دو دین	در فشان دو گونه معطر دو کاکل
دران دم که این قد و ابرو کشیدند	جه باشد کوان روی چون صبح صادق
مرا کشت و رزیدن عشق و آ	مرا کشت در سر موای تو غالب
در اید ز در ناگهان صبح کاذب	لبوی تو کویدیم من کل جانب
مرا کشت در سر موای تو غالب	خیال تو تم هست دایم مصاحب
لبوی تو کویدیم من کل جانب	مرا کشت در سر موای تو غالب
خیال تو تم هست دایم مصاحب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب

مباد اسعادت رنزد نو خالی	مباد احمد از آستان تو عجب
یعنی دان که گر عشق و عاشق نبود	نگردی خطاب و بودی مخاطب

وله خلد الله تعالى خلاصه و سلطا

مایم مست و طاف از جام لایرالی	بیرون ز عقل و دانش سودا بی
می بینم بختم لیکن برد و ز دیدار	بشنووی مزن دم بر خوش بند لالی
گفتم که فال گیرم از مصحف حالت	بخنم شنید گفتا خوش نندی فالی
چقا که غایت شوق نقصان نمی پذیرد	گر زانک شد میسر بادوست اتقالی
احمد حقیقتی شو عشق مجاز بگذار	کمان صورتیست قالی وین صورتیست

وله خلد الله تعالى خلاصه و سلطا

جستم اهل معرفت پیدار باشند صبحدم	عارفان را با خد گفتار باشند صبحدم
مردی که صدق جری یافت دایم صبحدم	شنا دبا و آن دل که او پیدار باشند صبحدم
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
لبوی تو کویدیم من کل جانب	لبوی تو کویدیم من کل جانب
خیال تو تم هست دایم مصاحب	خیال تو تم هست دایم مصاحب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب
مرا کشت در سر موای تو غالب	مرا کشت در سر موای تو غالب



کوی جانان نیم شب خالی بود و فرست شب همه شب عاشقان را دست و پا نیم شب بیدار باش و از خود با حق بگو مگر که شد در اول شب مست و لا یعقل به ایام و شان امشب غنیمتی شمر	مگر تغزل میکنی اغیار باشد صبحدم خی جو صوفی دست برداشتا باشد صبحدم زانک چون تو از کوی بسیار باشد صبحدم کی روا باشد که او بشی باشد صبحدم زانک دوری در میان ناچار باشد صبحدم
---	---

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

دلبر امشب جمالت را صفایی دیگر است از جمال زلفشان آفتاب دم بدم او نیم جمعه زلف سبیل بر تاب تو در بلای قامت سر و تو کشم مبتلا در کدام آب و هوا پرورده اند از خو بر خلافت رای سالک در اصول علم منه ای اهل علم و عقل را با ما که کاد ای که صاحب قبله را با معرفت افانی شوند از عاشقی مردانه	ما طرا اند با لقای ملتقای دیگر است شمع مجلس را بنقد امشب صیابی دیگر است گلستان حسن و انشو و نمایی دیگر است چشم فنانت چگونه خود بلایی دیگر است شهر خواند از مکر آب و هوایی دیگر است پیر ما را در پان عشق را سی دیگر است در طریق عشق ما را منتدایی دیگر است سزحایی می نهی و قبله و جایی دیگر است در حقیقت نیستی را خود بقایی دیگر است
---	---

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

آن را که تو در این دنیا نیست  
ما را که کنی خود در میان نیست

حسن تو که آفت بهاست رخ زردی عاشقان و سوز در روی تو هست آن خوبی در لطف تو کس سخن ندارد غیر از غم عشق اگر دل من از عشق تو این پس امروز	معتود من از جهان نیست در مدنب عاشقی نشانیست ما را مکی نظر بر آن است مگر مست سخن در آن نیست جیرنی بخورد مرا زیانست سر حلقه جمع ده وواست
---	---

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

عالم گشود دیده بروی وصال کنند می خورید که عیدست به نیست حاجی طواف کعبه درین منته می کند صحبت و عید سخت خار است مردگر از روز عید بهره عامت گرفته است ساقی می آر صبح علی ر غم و فیان جام جمش بدسته نیفاد و تاج که در روز عید بد من از جام چون سلال کس که شمال عید بقانون می دهد	فرخنده باد بر همه عالم حال واجب بود بطوع شنیدن مثال عید ما در طواف کوی تو دایره جو سال ساقی عنایتی بر می و به حال عید انکس که عیش می کند اندر لیل عید ما را جو نیست درد سر و اشتغال عید او را که می خورد ز جام سفال عید کرمی خورد و ماند درین انفعال عید هم عود می دهد بنوا کو شمال عید
---	---



کسی نکرد درین مرتبه رعایت لطف	بدین طریق که کردی تو لطف را
که می کند و جمال خوشت یکا لطف	رسد بصبح که کردم ز محبت زند
که نیست آن مقصود بجز کفایت لطف	و رای چسب ترا بجز نای دیگر
اگر خفا نک بودی مرا حمایت لطف	مرا ز بند فراقش خلاص کی بودی
مسکنت با کون ولایت لطف	سخن رسید بجایی که انوری گوید

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

ایزد ترا قدرت خود افزاید	در آدمی کسی جو تو چو دی ندیده است
بانفت سگان درت پروریده است	فرشت در جهان که با حمد نصیب
دل داده است و مهر تو از جان غریبه است	احمد ز روز نیست بیزار عشقان
ورند و کون عشق ترا بر گزیده است	یرید است خویشین احمد ز دیگران
در موج کردید خونین طپیده است	احمد و شوق تا بسحر در شب دراز
اری مگر که ناله احمد شنیده است	نه دایما بناله و نالت در جهان
این او پس از همه عالم جوده است	تجدید کار عاشق سرمست بی دست

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

دل پر زنگ مرا در نفسی بر دایش	رحمتی کن بمن چنانکه دادم جایش
-------------------------------	-------------------------------

عشق بی یکی بدلا دام خود جدا	قربان شوید جمله ز کمال عید
در قصد زلف اوست که آرد خنک عید	در این پسته ایم ما بقصور خیال عید
محتاج کرده بیکه بر اعمال خوشتن	ما اعتماد بر کرم ذوالجلال عید
ماند و ز چشم و نشر مبادا بهیچ وقت	از روزگار و دولت تو انفصال عید
کدای حضرت او باش و شاه باش	شاهی گزوست این همه عز و جلال عید

وله خلد الله خلافة وسلطان

روی ماه تو بدیدم ز خورم یاد آمد	لب لعل تو گویدم شکرم یاد آمد
سر مرا با قدر غنات جو کردم نسبت	طعمه مردم کوته نظرم یاد آمد
در شب تاد که آن شب اثر ماه نبود	برقع از رخ جو فکندی قمرم یاد آمد
نالۀ عاشق سجاده بگو شمع جو رسید	در جبین نغمه مرغ سحرم یاد آمد
اسکه درستی تو دامن پیدا شد	که رخ زرد تو دیدم ز زرم یاد آمد

وله خلد الله خلافة وسلطان

نویی که نیست ترا در جهان نهایت لطف	مگر بشان تو نازل شدت است لطف
اگر چه داد هدایی خدا یوسف حسن	ترا عظیم حسنت و هم هدایت لطف



دل دیوانه بسی کرد کشاکش بارلف	عاقبت بسته شد اکنون ز کرم بلشیش
حیف باشد که به پذیر رخ خوبت طاعن	لیکن از هر زبان شومی بنمایش
جون دهم شرح که هر لحظه دل میکینم	چه بلامی کشد از رخ کد ز بالایش
اهل دل واسمه از عالم ظلمت بر ماند	پیر تو چرخ خورشید جهان ادایش
یوسف مصر اگر جز عریزی بودست	کرد برین عصر بدی هم بندی میشت
سر سودا زده ام داد جوانی بر باد	آه عهد مکر صرف کنم در پایش
مکر از نسک بشدنی چه اگر چله کند	بکدایان درش کوبندی پروایش
احمد اردل شب از دل و جان از ره صدق	تا بود کام و زبانت بدعا بلشیش

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

خوشا شراب مصفا بقول دین بیج	ر دست مغ بحکان عقیق دیک بلج
عصای باده بدست از وز عصا برین	میان کوی خرابات یکسلاک تسبیح
زنی شراب زنی شب زنی شب افروزان	زنی نسیم صبحی زنی صبحام پیچ
نسیم صبح فزناک می دما رود	که گشت این دل غمناک من از آن بویج
برای وصف جالت زحر پر موم جم	بجز معانی در پایش کی کنم شتیج
اگر چه باده بدستم ولیک معتزم	که هست باده پرستی رفتهای قتیج
بحق آل محمد که احمد اردل و جان	بجمله دین مادی را می کند تزیج

وله خداوند تعالی طایفه و سلطه

اگر نخت دمی یاری که هم سودای مابا	خلاف رای خود کوی مطیع دای مابا
تو رفعت آن نفس بایی که با من هم نفس	تو دلستان آن زمان باشی که با غمهای
تو سلطانی کنی بی شک که در یوزه کنی	تو ناج آن دم نهی بر سر که خاک پای مابا
جو طوطی شو سخن گوید در آن ایچم که می	حدیث ماکر در کن که شکوهای ماباشی
اگر جانرا بفرسای بداغ آتش شوقم	تو نیز از زمره عشاق جان فرسای ماباشی
تو جمدی کنی که نام خود درین دفتر بکنی	سکند رمی سوی آنکه که در طغرائی ماباشی
جو حاصل شد ترا احمد وصال خاک در کا	قدم ثابت کن بنشین که پایو جانی ماباشی

وله خداوند طایفه و سلطه

دلبر ماه آسمان نه توپی	سرور اسر و بوستان نه توپی
در گلستان چمن نوباوه	کل بر پشته ارغوان نه توپی
نه دلا اند که دل پی بردی	فوت دل مایه روان توپی
عالمی در حجاب رفته ز تو	در صد ف کوه نهان نه توپی
درد و عالم ترا می خواهم	حاصل ما ز جاودان نه توپی
که کنم سود و کز زبان آدم	مایه سود و این زبان نه توپی



احمد در شبی دزاری تو / بنگ می رسد قنار تو پی

وله خلد الله خلافة وسلطان

موشا چهره کلنا رنداری داری	ولبر اعل شکر بارتواری داری
عبرت بر زلف نیزی پیزی	سخت لولوی شوارنداری داری
خواب بر دیده دل داده بندی بند	چشم محنت رده پدارنداری دار
دل مادر غم خود ریش خواهی خواهی	نن مادر تب نهارنداری دار
احمد افاک وطن یاد نیاری آری	عزم تبریز ذکر بارتواری آری

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

حانا دلم مدام براتش نهاده	نی فی جودل تمام براتش نهاده
من چون سمندر که مقام دراتش	از بهر من تو دلام براتش نهاده
عقل برده و بگویم به کرده	نامو پس تنگ نام براتش نهاده
در اتسم ز دوش که جامی کشیده ام	ساقی مکر تو جام براتش نهاده
نهاده احمد است که سوز دبوشت	نهای خاص و عام براتش نهاده

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

ز جعد زلف مشکینش عفا الله	ز قد سر سیمنش عفا الله
ز قال عنبه نیش لوشش الله	ز روی ماه و پریشش عفا الله
اکر دشنام گوید یا تو ارشش	ز کفت و گوی شیرینش عفا الله
ز سر تا پا ندارد هیچ عیبی	از آن ترین و انیش عفا الله
ز یوسف عار جوید در ملات	خوشاد عوی و تمکینش عفا الله
کند چنین خود را بی سلف	بلی شاید تحسینش عفا الله
برود لها بر زلف خوش بند	کند بالطف لکینش عفا الله
رند از غم نیری بر دل	ز چشم شوخ و شکینش عفا الله
میانش با قلم نوان پیا کرد	ز چین چین بدینش عفا الله
ندارد غیر دین دوست احمد	ز کفر زلف بی دینش عفا الله

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

ای رخ ماه و مهر فلکی بند شدن	پیش عیسی م تو مرده جان رنده شدن
بوده خورشید جهان شاه فلک یک	تا ترا بنده شدن روشن و نمانده شدن
قد سر و از قد تو کرده قیامل بنشین	دین عجب نیاد تو پوار خند شدن
از نسیم سحری زلف معینه بودش	نیزه کی کرده پریشان و پراکنده شدن
هر کرا و صل غمت گشته میسر همه عمر	طالع دولت او فرخ و وفور شدن



دوش رفتم بچمن جمله بخت دیدم	کز جای سرنزلف تو سرافکنده شد
دل را چو که کس خانه در دست عالم	ازش عشق تو در خانه فرو رشتن شد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

هر کز اول مبتدای این چنین بشود	ترک جان گوید بعین ارعالم و دل بر سود
شمع را سوخته از سرست و آتش از جانی	عاشقان دایمی را آتش از دل بر سود
عشق را کس نیست منکر از اولی او	هر که منکر شد بعشق و عاشقی کافر سود
طالب عشق حقیقت باز داول عشق	تا مجاز او بر آید عشق حق بر سر سود
دل به ام زلف مشکین بند و نای بران	تا مکنید بنده ات چون سبیل عین سود
شعر می گویم بوقت آب می ریوم چشم	تا که شعر خشک من از آب دیده تو شود
انک نه گوید بسره تا سر نیاید بر بدن	و آنک سر باز دجو احمد عاقبت سر شود

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

آنان که ماه و انجمال تو دیده اند	بر آفتاب پرده رغبت در دیده اند
صبح و شام از ره صدق و صفای دل	ایات حسن بر رخ و زلف تو دیده اند
از دست ساقیان محبت زنجوری	جامی کشیده اند و بلعده سیده اند
از خون کج طایف میکی کشف کرده اند	کو بی که شیخ دایه معنی مکنیده اند

در جاد بآتش طرب عشق و عرفان	بر رنم مدعی همه سال از میل اند
تا دیده اند سیب زخندان باقی	یک روی گفته اند کزین به ندیده اند
شبهای شوق تا بسیم بی قرار و صبر	چون مرغ سپر بریده بخون در طبع اند
عشقت کجاست مگر که ز جانم برون شود	خود ناف من نخت بهمت بریل اند
رفتم بد طیب که سازم دوا می درد	کشتاج سود چون بخت پروریده اند
چون این و بی در همه عالم سوی و	دل داده اند و درشت دلبر دیده اند

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

این نیست که آن دلبر از ماش عنی باشد	صد مجنون خاک می شش عدمی باشد
دشنام دید شاید و رمد ح بهر صورت	نام بزبان آورد نوعی کرمی باشد
بازار جهان کو مست کرمش نهی آید	در دم بشو و مفلس کرم بختی باشد
ساقی ز قندج داری یک لحظه نمی ساید	مطب ز سر مستی خاموش نمی باشد
هر کو که بسودایی دل بست بپشت	دانند که جواد محمد دیوانه نمی باشد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

ای وایت روح و دلبر دل	وای چشم و جگر غمخیز دل
دل از تو مباد سبج حالی	ای روی نه تو در خورد دل



مندی که کشتای لبنت	بشکست کرده لشکر دل
در مجلس ره روان معنی	خون جگرست ساغر دل
ما معتکف در معانی	چون این اویس بود دل

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

نکارم لطف اگر کردی چه بود	بچال من نظر کردی چه بود
سبی بر کشتن عشاق مست	بسوی ما کد ز کردی چه بودی
ز روی رحمت و عاشق نواری	ز منظر که نظر کردی چه بود
دل بستاد و در زلف بست	کرش پروای سر کردی چه بودی
بخاک آستانش تو تیا سا	شفا یای بصر کردی چه بود
نسیم صبح عاشق وقت رفت	رخال ما خنجر کردی چه بودی
نذار صبر احمد در وصالش	خدا را صبر اگر کردی چه بودی

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

یا سواد زلف عین فام زینو کرده اند	از نسیم آن دماغ مشک ترا کرده اند
قدسه و شنیده اند و در اینشاده اند	روی میشن دیده اند و مهران کرده اند
شامی حسن ملاحظت را بند و کشیده اند	جمله خوبان را بفرمانش مسخر کرده اند

عاشقان تار و زلف خط و قالس <sup>کشته اند</sup>	بی دلاان از صبح تا شامش مکر کرده اند
یک ورق از دفتر عشق خنیت <sup>خواهر اند</sup>	دفر و دیوان عالم را مبر کرده اند
چون رود مهرت و جام تا بوقت <sup>ازان</sup>	مهر مهرت را بروی ل مضمون کرده اند
تا بنای کعبه معنی دل بنهاده اند	بن و بس را چون طلقه بر در کرده اند

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

ز دردت عین درمان می توان یافت	ز جودت مایه جان می توان یافت
غم عشقت که آن سه مایه ماست	عجب دانم که آسان می توان یافت
در آن لعل لب یا قوت رنگت	نشان آب حیوان می توان یافت
اگر بر بام قصر آبی شب نادر	شعاع مهر رخشان می توان یافت
بلویت کان بهشت عاشقانت	عامت عیش رضوان می توان یافت
مجویش اشکارا بر نیاید	پنهانی که پنهان می توان یافت
مهر آن کو دین ندارد و بجو احمد	ز زلف کفرش ایمان می توان یافت

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

بهادران در میان لاله زاران	چه خوش باشد سحر باد و ستاران
مغان عاشقان پاک دامن	نوی بلبان بر شاخساران



باده ساقی شراب تلخ وارود	پیادای سخ سیرین دمان
قیامت چیست دانی پیش عشاق	که از یاران جدا کرد از یاران
پیا در طایفه پیشان جو مردان	میریز از دل پر میر کادان
جو احمد مہدم فحاشی باشن	که تا کردی زامل بی نشان
اگر در فرقت جانان بمیرم	مزاران جان فدای جانان

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطا

دل وطن بر در جانان نکند	تا بود جان طلب جان نکند
انک در راه خدا چپہ توکل بخدا	لیک بر سمت مردان نکند
جو را کبر بر دل سکین رود اردست	داد بر در که سلطان نکند
مطرب مجلس قول نداد بعراق	میل استک سیامان نکند
وانک جون احمد بن ویش دبا دہ	وقت کل عزم گلستان نکند

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطا

نزد لعل لب اولعل بدشان کم گیر	با وجود قد او سپرد خا مان کم گیر
کر نقاب از رخ نه بر فلکد جلوه کند	بس درخشیدن خورشید در نشان کم گیر
کفایتش آب حیووت شش نوش بنوش	راه ظلمت مرو و چشمه حیوان کم گیر

کر گلستان طلبی طوف کنی فصل بهار	رخ او را نگر و طرف گلستان کم گیر
جون دهد دست که باشی سرکوش میتم	تو کجاست بکن و ملک سلیمان کم گیر
نغمه مطرب مجلس شنو و بر کن سماع	غلغل نغمه مرغان خوش الحان کم گیر
شعر احمد شنو از جان که در جان می گوید	سخن انبوی و سعدی و سلیمان کم گیر

وله خلد الله خلافة وسلطا

دل می کشدم دیگر از عقل بشدای	تا خود چه کند با من باز این سر سودا
تا علم جنون بر من شد کشف بیان	بر آب روان شستم سر و فرود آنا
میخواره سپستم جام و رع شکستم	زنا ربحان پستم رفتم بر تئسای
شیخ کجی دیدم گفتم که بگو رمزی	گفتا که تومی دانی پنهانی و پیدای
عطا دج می گوید از جان شنو احمد	فانی شو اگر مردی تا حرم رزاری

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطا

ای روی تو بخشید تری بوک طری	وای زلف تو بود اده بیم سحری
خورشید جالت رشتوق بر در وین	بشکست همه رونق دور قمری
و غنایی سر و از قد تو گشت معین	رفت تو پیا موخت روش کبک دی
مهمان منی جان چه بود لایق بو	بستان ز کرم منع کلن با حضری



وله خلد الله طافه وسلطا

درد آن دلبر رخا خوش آمد	کم جان را فدا ایل خوش آمد
ز روی مرحمت بر سوی عشاق	بدان قد و بدان بالا خوش آمد
لبش جامیست یا قوتی پیرازی	الا ای بادیه صهباش خوش آمد
تو اعی نیست با او بادل و دین	بتی دل دین بر بغی خوش آمد
بهر سومی رود آشوب با او	امیر فتنه و غوغا خوش آمد
بر فتم بر در رخا رکنتند	که مستی احمد رسوا خوش آمد

وله خلد الله تعالی طافه وسلطا

دلارام من پادشاهی خوش است	بر اوج شرف هر و مای خوش است
مرا سجده بر طاق ابروی او	از آن رو که آن سجده کامی خوش است
بجای کفای که من می کنم	کوهای او عذر خواهی خوش است
بسوز دل شمع مومین من	رخ زرد و واشکم کوامی خوش است
ز روی بزرگی شهاگاه گاه	بچال ضعیفان نکامی خوش است
ز شوق شبی آه کورم غیب	جواب آمد احمد که امی خوش است

وله خلد الله طافه وسلطا

چشم تو تا بر دیار دل پشراورد	فتنه ز نمر سو که خواست دست آورد
مشک پیرو ی کشت از دم زلفت	پرتو رویت شکست بر قمر آورد
اشک روان خویم بر بخت جویبار	دامن و پیرا گرفت و رو بر آورد
در شکرستان لب که معدن فتنه	طوطی طبعم بر فتنه ناشکر آورد
جان بتوان داد کمر نگار بخواند	مژده آن قاصدی که این خبر آورد
می نکلند هیچ جا مہلی ز بهالت	بر سر خود آن بلا که این فطر آورد
احمد عاشق بشوق زلف تو در	بس که شبان در از ناسخ آورد

وله خلد الله طافه وسلطا

می شکنی دل مرا زلف جو بار می	با تو بیار می بزم این ناز می
جند که از می کنی قلب شکسته مرا	قلب شکسته مرا جند که از می
این سبکبکین تو بی بند ایا زخا می	سر کرمی که می کنی بهر ایا ز می
سنگ جی باشد آنک او بوسه دمی	شانه که باشد آنک او محرم د می
مطرب با نوای پادشاه و نای ارغنون	رنده رنده خون شود عود جونی
زاده پر نماز کن آنک نیاز نیست	کو بنیاز سعی کن جند نماز می کنی



احمد این دویس بس وصف دوزلف کن  
مخضر میند کوفته دراز می کنی

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

یار آن مهرست یاماست یارخ چمن این چمن چشم و چنین ابرو و زلف خط و مهر که بوی زلف کافر کیش زنا رشتند گر کشایی صدم کیسوی عنبر پیورا دل نه جای تست لیکن است ماوای قدیم مدعی خواهد که مدت از دلم پیرون برد کس ندید اندر جهان چون این مرد و دلبرش	حد مراد آن آفرین بر صنع رب العالمین کی تواند نقش بستن سالکانش چمن می فروشد مرتب تباری جان و دل و دین مشکبو کرد و میان باغ در دم با همین مهر آنجای کداز و خیز بر چشم نشین چون تواند بدرد پیرون صورت از کین یار منی رحم آنجان و عاشق مسکین
--	--

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

کمر بجوی بعد زلف دلبرای خوشن ور بخواسی بشکنی با دارم خوشید و قهر سرو را بر خیز و عرفم بوستان کن خوش مهر که پینی از برای خوشیش لافی میرند من کجا دنی کجا با خاک در کاش قسم	ای بسا عاشق که یابی مبتلای خوشن برقع از رخ بر فلک بمالای خوشن سروا کولانی زند بنشان بجای خوشن ما برای دوست باقی از برای خوشن کمر بقای دوست می خواهم بقای خوشن
---	---

کمر بود مجنون پیدل را مجال فرصتی کمرده شرط احمد که جان را با فدای او کند	پیش لیلی باز گوید ماجرای خوشن مرد آن باشد که باشد برو فای خوشن
---	---

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

بیل ندیده ام بزبان فصاحتش مثلش میان اصل بشره ممکنست نی سیاح کرد روی مهش شب و شب باله که روضه را بجو از آن غمی خرم میخواستم که قصه کند تیغ قشش کمر منکرست زاهد فاسق بعاشقان چون عن قریب مریم وصلش می رسد	طوطی کجا بود بطریق بلاغتش حوری نرا دبا همه لطف و سماغتش حد آفرین بگردش و دور سپاغتش کمر کو شد دسند ما از بساغتش کرد بر تریب خبر وصل و راحتش شکی مبر که پیش بود زین قباغتش احمد بسا ز مدتی ما این راحتش
---	--

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

مکن جور ای صنم با من خدارا با بدین بر فتنی رنجش کردی بکوی مدعی آری تو چون جانی کسی گوید که جوید تن ز جان تو شاه جمله خوبانی جوید خورشید تابانی	مذارم طاق جودت که مجهورم بهما که ارم من معاذ الله کنم در دید تا جایت که جان تازه می بخشد حضور و روح افرا چه خوشی هر و فرامانی که میرم بشین مالایت
---	--



اکبر بیا م قضا ای نقاب از رخ بر آید	شود و خود شید و نه روشن روی عالم آید
پنداری که من ستم آزان باد که باد است	بلی ستم و بی جان از طل درو پست
نظر کس بر دل احمد ز روی مهر من	که عمری کرد سپربازی برای جسم شهلا

وله خلد الله خلافت و سلطا

ما هست رفت یا صفا قرض غرا	ما پیشش افروز رخساری کمال
مگر نشود جمع بهم بد و ملامتی	بدرست رخ طاق دو ابروی پست
پیار شدم از اثر ز کس بیمار	رخ زرد شدم در غم آن روی که
خواهند رقیبان که گندم ز درخت دور	من از نو دمی دور کجی فکر محال است
می ده صفا ساقی اگر جام زرت نیست	ما را نظر آن لعل بودی بسال است
خوش شد بکرم پر شد یک قطره درو	رفتم بر چراغ فراقش که چه حال است
از غمزه غماز بدان شتر خون ریز	بکش و بدن را بفط کف قنالت
منست این بنجم سحر حرامست ولیکن	بر من نه حرامست که این سحر طالت
غیر از تو ذکر نیست مراد دل احمد	گو ما بشش که کرد بگیری و ابر خط و خالت

وله خلد الله خلافت و سلطا

عمریت که دل در غم عشق تو جویست	بر خاتم جان مهر رخ مهرنگین است
--------------------------------	--------------------------------

ما طاق دو ابروی تو مجراب دلم شد	پیوسته جوی ابروی تو دل کو تشبیه
و ستمت میان همه خوابان جهان جود	من از تو جویم همه را رستم
جز صبر و وفادار دل من نیست بی	اندر دل تو جله خفا و همه کینست
در غصه و غم مردن و در حیرت و زار	سهلست اگر رغبت تو خاصیت
با نکت سخن گفتن تو بردن جاست	با عشوه نگه کردن تو عار است
بر سقف سما ماه عجب نیست که باشد	اری عجب اینست که بر روی زبانت
عجبست که کوشش کنم در دلدل خویش	بر حال دل خسته من روح من است
احمد چه کنم شرح سخنهای لطیف	اری بحیثیت مکی سحر مبین است

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطا

ایس بوی چه بویست معطر که بومد	باد سحر از کوی بخارم مگر آمد
او غمزه قنار کمان نه ابرو	مهر تیگر که بکشد روان بر کمر آمد
خوری و پری را دجه جنسی بشری نه	این نطفه ندیدم که ز اهل بشر آمد
اشناد منم سو پس دیدن نه کرد	چون روی ترا دید ز خواب و خواب آمد
اوصاف جمیدت که زبان قاصر از آن	پیرون ز همه دانش و فکر و فکر آمد
و اند ز سر صدق صفا و بارادت	در رخت طبعیانه ز مسجد برد آمد
سمت جو بلندست ترا احمد از آن	پیش نظرت مرد و جهان مختصر آمد



وله خلد الله تعالى خلافة و سلطانه

با صبح آمد صلابی می زند	عاشق تا نوامر جبابی می زند
بلبل از شادی بیوی نو بهار	هر دم می برک و نوای می زند
رای ما عشقت و دیگر رای نیست	هر کسی بافتد روی می زند
کو پیان نزدیک ما صد سر جبا	هر که دم از آشنایی می زند
آه عالم سوزان شیخ او پس	نیست باطل هم ز جایی می زند

وله خلد الله خلافة و سلطانه

جو در دماغ من آن بوی زلف یار آید	بی اختیار ز جانی نفس های زار آید
منی کنم طلب وصل او چه هست	مرا بس است پس کی گزان دیار آید
باب حیرت چشم بسوز جان غریبم	امید هست میانش که در کجای آید
بیای چمن اگر بگذرد در بهار	سحمان بر که کلی مجنون تو بیار آید
مرا آنک بر غمستی عشق او بخشید	اگر ز شوش رود باز شود آید
بنوش با ده صافی بکوش در ره عشق	نخست گویم از خلق عیب و عار آید

ترا انداز جو احمد غریب و عاشق نیست  
که باشد او که درین عتد و در شمار آید

وله خلد الله خلافة و سلطانه

عاشقان آیند در میدان عشق	پس پندارند در جویان عشق
دست زاید و امن زید و صلاح	دست عاشق تا ابد و امان عشق
هر که خواهد عشق بازو باید شس	هر بند در راهی پایان عشق
عشق را سلطان بغیر عشق نیست	گر بود عشقت هم سلطان عشق
گر کند صد سحر با ما عشق لیک	اعتقادی نیست بر پیمان عشق
مست نظم من سر اسر شرح عشق	کس ندارد این چنین دیوان عشق
هر که پنی در شش کار خود دست	احمد بچاره سپر کردان عشق

وله خلد الله خلافة و سلطانه

الای مدم فلوت نشیان	خیالت مو پس غلت گزنیان
نه و خورشید شست خوشه چینند	که دارد در جهان زینجیه چینان
چینیا پس که می مالند از زخ	بخاک در که تو نه چینان
چینت منمنش با صبح خبران	جالت شمع جمع شب نشیان
میان خود نیاید در تصور	که هست آن غایت باریکینان
بخشش آورد این و پس ایمان	که عشقت اغنا دپاک دینان



وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

چون فروغ مهر شب را از جهان پروان کند	روی نماید به عالم پشت برکردون کند
جو یکیرد بر کف آن لاله میاغم ساغری	عکس لعلش رنگ می راد ز کلالون کند
مشرقی سعادت و در طالع مساعد می شود	رنده سرکاری کند دامن که بر قانون کند
پیش روی آتش کمر بر جعدا که سبیل	از نجالت ناف آمو در خشن پر خون کند
گیرم از معشوق فادغ کشت از عشاق خود	ای مسلمانان بمن گوید عاشق چون کند
می کنم از جان دعاست نیز میدايم که حق	مرد عا که صدق باشد خجسته جان معرق کند
می کند بر اجداد بن و پس و بسر جور ما	زانک لیلی جور و ایم مردن مجنون کند

وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

مجموعه رویش آفتابی دیده	مجموعه لعلش جام نابی دیده
تاب داده زلف را بر کرد و	این چنین مایی و نابی دیده
مست چینی در همه مناجاها	نیک چشم او خدای دین
جوخ کرد و نایب دایم در گردش	تیز تر زین آسیابی دیده
چون نسیم خفت دار السلام	مثل آب دجله آبی دیده
عبد قادر راست گوهر خدا	خوشتر از دیوان کتابی دیده

کربینه احمد او را بخواب

و که نیکو خوب خوابی دیده

وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

در فراغت دیده چون شد مکر نشین	شوم از انداز نه پروان مکر نشین
دوی مایهت تا چشم من در آمد و آن زبان	لحظه لحظه مهرت افزون شد مکر نشین
تا نبودم عاشق رویت الف بدید	چون گزیدم عشق و آنون شد مکر نشین
در فراغت تا سحر نالیده ام بهای شوق	تا صدای آن بگرددون شد مکر نشین
پیش ازین میرفت آب چشم من بر نعل	این زمان بر لون گلگون شد مکر نشین
بود دل در اصل خون یک خون منجد	از دم بخت دگر خون شد مکر نشین
خیر نه بد و نه بد و نه مرغان بگو	طالع دولت مایون شد مکر نشین
گفت دل برخیز و جی می طلب کوفی	دل برای و به مهره شوق شد مکر نشین
دعوی عقل و خرد می کرد احی پیش ازین	این زمان از عشق مجنون شد مکر نشین

وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

دل از محبوب صادق نگورده	غم از کج سر ادق بر نگورده
دل را عادت و رسم قدسیت	که از دلدار سابق بر نگورده
کل سوری زرنگ خود نگورده	زرنگ خود شعایق بر نگورده



دهد بچاره عاشق جان شیرین	ولی از دوا و دامن برگردد
اگر عالم شود یکسر یک مو	موافق از موافق برگردد
پریشان نا امید و زاده و دم	کس از درگاه خالق برگردد
نگردد احد از عشق تو تر کنز	که از معشوق عاشق برگردد

وله طلاله طافه و سلطا

عشق پیاوش آمدی شاد بدم حیا	عقل بود که عشق شد بر سخت پیا
می رود و خیال او می نرود در من	می نرودم برش او که بر دهم ز خطا
بای بدام عشق بویستم و رستم از جهان	بند و بده ز این دان تا که بوی شتا
عمر یادمی هم مشک بگردد می زخم	و که چه نیک می کنم نه چه کنم بود بجا
مرغ بر بخت بال خود چونک نزد من رسد	شیر فلکند پنجه را گشت مطیع رای ما
سپاسی دور باقیم باقی دور فایم	مست و غراب و بخودم عاشق یارم
شمس چه بود احد ا تا که شد از قبول او	انج که دید گشت نی مرچه شنید گفت لا

وله طلاله تعالی خلافت و سلطا

کیستم زار و نزار افاده	پستندی پندار افاده
جان فدا در راه جانان کرده	مبتلائی سوگوار افاده

مرده بر ستم دل بدوانه	بلبلی دور از بهار افاده
غرق در بای محبت گشته	در بلای غمک را افاده
نه شفیقتی بی کسی بیجاده	نه گناه از چشم بار افاده
از می کلونک جامی خودده	و شبانه در غار افاده
در معنی قدم نهاده	بمجا احد خاک را افاده

وله طلاله طافه و سلطا

در مذنب ما خارج دل چون جنت	مر رنج که از دل برسد عار جنت
اندر شش دل رو که ترا با تو رساند	رنگار ازین مکدر ازین منزلی
بر خیز و قدم جست جو مردان یغان	زین منشی منشی منشی
بی احرقتی نیست مران چیز که آن	عشق ازلی را که مگر افری
در یاب جوان عمر که چون باد و رانست	از جان بنو به ازین بر تلی
اندر سر سودای دل طایف عشق	جز معرفت عشق دیگر معرفتی
درویش تو خوش باش که شایع حقیقت	کین وضع تو داری به ازین سلطنتی
هر خون که بریزد دیتی دارد و لیکن	کو خون من خسته بریزد دیتی
جو امم که کنم وصف رخ دلبر خود را	و صفش بتوان گفت که او اصفی
کو جود و جفا می کشی احمد ز غم عشق	اندیشه کن مکن مبع که بی مصلحتی نیست



وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

جانا گلست روی تو ما بجزو بلبل	بر چال زار ما بکن اختر تاملی
لیل و نهار و اله روی تو گشته ایم	مهر صبح دم زبان بدر آرم غلغلی
با در نهاده ایم براه قنای عشق	در راه مولد اک یباید تو سگلی
جستجو کن کس است که بادام من فداش	قدت جو سه و موی بایت جو سنبلی
کی آیدش بیار در خنای و در را	در مبع فضل چون رخ کلگون بوکلی
احمد ز دست رفت ز دستش بگریه	میکین ضعیف پیش دارد تجلی

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

چون که ایام از این حضرت مجال بار	غیر تسلیم و رضا و تاملی کار نیست
مدعی کرمی بکنت و رفت کار او	در رسوم عشق بازی برین عیار نیست
مردم از سر او پنهان داشتن و او	در د خود را با که گویم صاحب است
از دم از در بود و آن شکنج کنج را	صاحب بکنم نه مارم کنج زان مار نیست
بترک تحت و تحت و لشکر عمر و ماه و نام	بش من اینها تو دانی همچنان دشوار نیست
چون سخن گزبان بدون آید بدار	کین سخن را احتیاج شرکت بندار نیست
در ددل می کشد کف که این و بس نیست	رنگ رویت طایفه است طایفه نیست

همه قافیه در این باب است  
چون قافیه در این باب است

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

بر خیز ساقیا که تکلف و ما کنیم	عیش گذشته را بروق قضا کنیم
محراب ما شدست حقیقت هلال دو	من بعد و بقبله مسجد بر اکینم
خندین جز از عشق ناسف نهان یم	اسرار خویش را بخلاق ملا کنیم
از بند این و آن بدر آیم و می خوریم	جان را بیوی وصل بیاد میا کنیم
چون نیست در خوار میشی و می توان	از دور دور بر قدش دعا کنیم
از شور و مهر و در دقش شب دراز	در آب بگردین خونین شنا کنیم
تذییر چیست چون نتوان گفت با	شکر و شکایتی که بود با صبا کنیم
از جان دعای پر مغان می کنیم پس	لغت بوضع طایفه پارسا کنیم
احمد جفا کشید و وفا کرد و می کند	اری و راست دوست بگویند جفا کنیم

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

ما در چشم از مرد و عالم پسته ایم	با غم آن دلستان بشته ایم
تا غمش را ما بجان بگریه ایم	از غم جان و پیر و رتن رسته ایم
دامنش را نا بخت آورده ایم	دامن از طغان همه بکپسه ایم
یار ما چون گلشنش و روش کل	از ازل با خا را این کل پسته ایم



احمد جون عاشقان نے نوا در پناہ عشق بازی چستہ ایم

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

ملک دلم گرفت سر اسر جهان غم اسر اسر شوق را بشویم بجان تو پیر بردارم از در او بامزار غم خوش خوش شو بکوش دل و آسمان غم میکین دلم جان نعت کشت معتقد بر من جاگذشت ز دست غمان جهان احمد سمندریت وطن کرده مدت	افتاد عاقبت دل من در میان غم طوباد بر نافت شر و و پان غم جای منت خاک در آستان غم آری شنید نیست بداد آستان غم سو کند راست می خور الا جان غم آری تواجہ پاک رسود و زبان غم لیل و نهار در دم آتش نشان غم
---	--

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

انی که مرا نیست کسی بیج بجایت نی جرخ فلک بوده نه خورشید و روین مر جند که چون فافله صبح بکشتیم یک کفچه باشد که مرا پیش خود آری نوامی که بمیرم بشوم خاک سکارا	آیم که کنم جان و سر و شوق فدای کین درد نوزان روز و نیک کرد ستر آ جز شوق و غم دوست نکردیم گفتا تا عرصه کنم قصه در دم بجای سہلست اگر هست در کاف و رفا
---	---

کرمست شکایت ز تو من پیش که گویم وقتست که بر حال لم رجعتی آری تو شاه جهانی رعایت بنو مر احمد ز فراق تو کمی گشت جهانرا	از دست تو منم با تو توان کرد سکا از روی کرم با بده دار عین عنایت زیرا که توان داشت رعیت بر عا زین شکر بدان شهر و ولایت بولا
---	--

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

ای در غمت نیا نبوده عقل بکیم نبوده ممد او آسمان بامزار چشم می عاشقان در غمت نشان دراز وز برای فضای عالم عشق واعظا از منع می کند چه شود احمد از شغل عشق در همه عمر	چشم جانرا بوصل نکشوده بلک در کفچه عشق افزوده مثلت ای نه ندیده تا بوده راه دریا چشم پیوده خانه دل بشوق اندوده سخنی گفت و رفت پیوده یک زمانی بخویش پیوده
---	--

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

بجانم چه گویم جها کرد دل غم عشق آمد که نادل بود	ز یاران جایی جدا کرد دل اشارت ز پنهان بجا کرد دل
--	---



دلم رفت و خود را بر زلفش بیست	درین فکر صایب خطا کرد دل
جو دانست دل کو ندارد وفا	بجاید باور بر سر اگر کرد دل
جنین دل ندیدم که دریای دوست	روان کرد جان را فدای اگر کرد دل
یک بوسه بزخمم دل باو	چه خوش لعل شیرین بها کرد دل
جو دیوانه شد احمد از بوی عشق	بزنجیر زلف دوتا کرد دل

وله خلد الله تعالی خلاصه و سلطا

دلم بسلسله زلف یار در بست	نغم بدم غم غمک و در بندست
ز زلفش این دل مسکین چه گونه بکشام	که بچ زلف بسا آن چادر در بندست
نشسته ام متحیر که چن بکشای	جو بلبلی که بیند بهار در بندست
دلم بیند شراست وین عجب که چرا	بجایه خیک می خوشکوار در بندست
نه من بدم تو نه افاده ام نه	درین میان جواحه مزار در بندست

وله خلد الله تعالی خلاصه و سلطا

ساقیا بر خیز و در ده جام را	بخش کن این جام با فز جام را
شام کن این صبح را باز زلف یار	صبح کن با عطرش این شام را
جان بلیده جام می استام کن	جان نیز ز لذت اشام را

ار غم دینی جو ر پستی غم محو	خوش بنوش و نوش بداد ایام را
باده می کن نوش عبد القادر	سجده کن آخر خن اصنام را

وله خلد الله تعالی خلاصه و سلطا

جون لعل درج یارم هرگز کهر نباشد	در صبح یس و کانی زین خوشتر نباشد
بنج محبت خود در جان من نشانی	وانکه ز شاخ وصلت مادر اثر نباشد
کو رجم می کن تو بر حال این دل من	زان پیشتر نکاد اگر ما اثر نباشد
انیت شرط یاری در عالم محبت	کز حال دو ستانت سبب خبر نباشد
جدان ز چشم حسرت ز قست فرقت	کز گوی تو کد شش ما را کز دنیا
ای ده روره او بر پاچه می روی تو	در راه عشق جانان باید که سر نباشد
او را که با جویی به روشن نیست خوش	می آن یقین حقیقت او را بصیر نباشد
باید که عاشق راست و صلت طلب دارد	عاشق کسیست کور و غیر از نظر نباشد
کرد و مقیم کویش در حال فاک گردد	از مجلس سخانش غم سفر نباشد
کوی میان ندارد آن یار میام	گر کوه کاه گردد او را کمر نباشد
احمد عجب کسی تو مستی و وند جو	در رسم عشق بازی عاشق دگر نباشد

وله خلد الله تعالی خلاصه و سلطا



ماجد در انظار داری	احمد ز فراق مست و غم نیست
وله خلد الله تعالى خلافة و سلطا	
<p>مبج روی خوار از من که نیک نباشد          با بخی که در آید شایدهاں دو عالم          جو شمع خون دلم را بروی زرد چه ریزد          بزلت طره طار بر شکن رشتن          پیا بزد حسه بیان مشطه خرام</p>	<p>جفا کن منم محنت که نیک نباشد          پو جیب در آن انجن که نیک نباشد          مر ز خون دلم بر لکن که نیک نباشد          شکن بد بدل پر شکن که نیک نباشد          مرو مجلس هر مرد و زن که نیک نباشد</p>
وله خلد الله خلافة و سلطا	
<p>چه میجوید مردم مردم از من          چرا باید کشید رو در هم از من          ز می صابری آید دم از من          چراقت از من و من هم از من          کس دیدست در غشت کم از من</p>	<p>چه میجوید خدارا این غم از من          بد روش صرف کردم عمر خود را          پسر تاپای سوزم دم نیازم          کجاست درد از من نیز درمان          منصب عاشقان بسیار باشد</p>
وله خلد الله تعالى خلافة و سلطا	

<p>دیوانه ایم در طلب جست و جوی تو          پروانه ایم در طلب شمع روی تو          باد صبا اگر بر پاند بکوی تو          بستم بقبله پا شد و رویم نسوی تو          کاشتم ایم در همه عالم جو بوی تو</p>	<p>اشسته ایم در همه عالم جو بوی تو          پیکانه ایم در غمت ای جان رختن          کردیم خاک رنه شینیم در رست          بعد از وفات بر سر خالم جو بکدزی          احمد چه گفت یار چه گوید بغیرین</p>
وله خلد الله خلافة و سلطا	
<p>یا غبر زلف یار داری          بی دوست جدا اعتبار داری          نه از جهان چه کار داری          از کشته افرو دشمار داری          در پای غمش شاد داری          وز باده او محراب داری          چون ماه تو در کجای داری          یارب چه عجب قوار داری          بلبیل تو دگر بهار داری          چون من بود و صد شکار داری</p>	<p>ای صبح تو مشک بار داری          عاشق تو درین مقام عشاق          بی جبر اکنتی تو آرا م          باید که عزیز جان خود را          نش و او جهان و بعد فیها          در عین حیاتی از لب او          و بکیر مطلب تو دیدن ماه          یکدم ز جمال و خط و خالش          پروانه تو است شمع مجلس          تنها منم اسیر قدرت</p>



این منم در عشق جانان سر فرازی میکنم گر کند روزی نظر بر حال من محمود وار	عاشقم عاشق نه عاقل عشق بازی میکنم تا بود جان در نغم زبانه ایازی میکنم
مدعی از عشق بازی می کنی بینم کن از برای شام زلف و زبوی عار	عشق بازی می کنم آخر نه بازی میکنم هر صبح اودل و عای جان را بازی میکنم
گفتمش جانان کامی باز کن دشنام	گفت احمد تا بدانی دلنوازی میکنم

وله خلد الله خلافة وسلطان

ببام ارمه خمر کامی براید وگر نیکشاید ای سیمین زنج را	زهر سو بسگری مایی براید هر از آن یوسف از جامی براید
زلف نثار شام بج درج جو مایی گوشود در ابر پنهان	سحر کامان سحر کامی براید که کامی در شود کامی براید
پرباید دیدن اندرین بچال احمد بچاره رجم ار	کزین ره ناکهان مایی براید مهل گز جان او آس براید
هر دینی که خواهی او دراید	هر ر سح که تو خواهی براید

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان

ای دلانامه در ره او کامی بند	نکش از لبش و ان حاجی بند
------------------------------	--------------------------

زهد دامت و ریادانه او حاضر باب می فروش ارج بنیسه ندی با دلمن	خویش را بفکلی دردانه و در دمی نرفه مالتستان زود بین می
صبحی کامان که روی سوی حسن ده نام احمد که بود زانک پسند بگو	باجی و مطرب و ساقی و کل اندامی در خرابات کشت بید نامی

وله خلد الله خلافة وسلطان

ان دل که دو سوای تو بر باد می رود در راه مولانا که جایی نیست و بیم	بر ماصلا ی عشق بود داد و می رود ایا چه مالست که دلشاد می رود
دست از غارت دل ویرانه دارم آن دم که جسم شوخ تو می میکند	حالی اسس عشق تو بنیاد می رود از لطف آن دو لعل تو می یاد می رود
زان جو پها که در غمت از دلم رستم بر مار دست غمزه خون فتنه اش	یک جوی در میان بنیاد می رود او را از آن خبر نه که بیداد می رود
روح انجان که است بخود متصل شود زینسان که می رود تو تو و مکن خاص	حیفی که هست بر تن و اجساد می رود از بهر کشف عالم ارشاد می رود
کردست تکیه بر کرم احمد اویس	با آن امید سوی تو بی زاد می رود

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان



وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

دلا تو در پی اندوه نیست نیست میباش	جو هست جمله شود نیست خود پست میباش
نوی ز زمره رو چایان حصه ت قدس	علو خویش طلب کن جو خاک پست میباش
اگر دهند شراب محققان بصفا	بخور شراب مصفا و لیک مست میباش
شکین زلف دلا دام قلبها شکنند	دل تو کر بشکستست در سگست میباش
بر و چش زرد لبا جو باغخن سارند	تو جهد کن که دران رو ز زرد میباش
چه حاجتست بسجده که می بری مردم	خدا پرست بیاش زمین شربت میباش
بانگ سجده کنی روی او نیاردی بد	بکوش سر توانی حدیث او شنید

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

ساقی پیار باده بهنگامه صبوح	گور ایت نام راح حقیقت ویت
بر غم انگ کرد زمی تو به نضوح	امروز روز باده و خمر گاه و آتش
در صبحدم تو دم من ای دوست شب	مهر دل مکن تو در چمن ای دوست
اری جایی بمن ای دوست شب	سازم روز روز باده و خمر گاه و آتش
با ذوق و با صفا خود برای بکوی صدق	پینی به ارجان متعلق بسوی صدق
بشنو به گفت صبح بکوشم ز رو صدق	کام روز روز باده و خمر گاه و آتش

و دنی گذرت کو بختاری چنان افتد	فریاد و فغان در کل و در نستر افتد
ور پر تو حسنت بحد برده و خورید	خورشید ز بالا و سیل ازین افتد
ارخان برون ای و دمی باز نظر کن	کا و ازه درین سربلر و بز افتد
گر باد صبا زلف تو در شکن ارد	ای پس که شکنها بجهان زان شکن افتد
از شوق تو گواه زخم ترسم از آن	کاش بشکستان و بشمع کلن افتد
اندام تو از نو که در شیب چو بر	حسنت بران تن که چنین پیرم افتد
احمد تو ازین نوع بگو نظم منم و	کا و ازه شعرت بخطا و حقت افتد

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

سرموی تو مشک بومی مد	چه بودیت این بو که مومی مد
زینج نیست آن ز کدان تو	که مردم دو صد دل فرو مد
ز پیر معان جسر عجو اتم	مرو را کوم بین بسوی مد
من چپته دل هر چه خواهم	امیدم جابست زومی مد
رخالق شکایت مکن ز بهار	مومی پستانم مومید مد
راشعار احمد بخوان یک غزل	که وصف رخ یاراومی مد
رفش کربنا بد جو بدر منیر	
کواهی بوجه نکومید مد	



وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان في الغوليات  
الموقوفه

دارم دلی که بسته ز بخیز لعل است	دارم سری که در خم جوکان او جو گوشت است
هر کس درین سخن سخنی گفته اند و ما	یک نکته گفتیم ایم در آن نیک گفت و گو است
آینه را که پشت بن کار کرده اند	هر صیقلش ز نیک نیت شود که رو است

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

سایه جام طرب ساز که در مجلس خاص	پتقین روح فرایی کند از زوای خاص
مجلس ساز که نامید شود خنیا کر	انجی کن که در آن جرح ببرد در قیاس
هر که در قید تو باشد نکند غم گیریز	وانک در بند تو باشد نبرد نام خلاص
احمد از بحر معانی در رمی دارد	همجو لولو که ز عیان بدر آرد خواص

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

نن بیویت صحبت جان باز یافت	جان ز رویت وصل جانان باز یافت
آب حیوان برد مید از لعل تو	خضر آمد آب حیوان باز یافت
پس که زاری کو و بلیل در فراق	انج می جنت از گلستان باز یافت
احمد چون دست داد و وصل یار	بان عینیت که نتوان یار یافت

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

عشق اگر شمعست جان پروانه است	هر اگر کنجست دل ویدانه است
انک دم از آشنای می زند	این زمان می پیش پیکانه است
در رسوم عاشقانی در راه عشق	احمد بن ویس هم دیوانه است

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

عشق تو از راحت جان خوشتر است	جان بندای تو روان خوشتر است
هر چه کند یا بود دلپذیر	و آنج که کند دوست جان خوشتر است
یک سخن تلخ توای دلپذیر	پیش من از نرد و جهان خوشتر است
هر بنهم پیش قدمای تو	بارگرا نست همان خوشتر است

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

آفرای طالع سرکشه من چهره نمای	آفرای نخت فلک طبع من از خواب
آفرای دل بغم آتش بسوز بسوز	آفرای عمر درین قالب ویرانه یای
آفرای عیش می بامن بجا ده ساز	
آفرای غصه زمانی زد لم بیرون ای	



وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
خاک رست می شوم تا برسم بیکری	آمد ام دل بدست تا که دلم را بدی
منصب والای تو از فلک اعظم ترا	جمله شهنشاهان رسید بر در تو جاگری
وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
مطلع نور سعادت روی	حلقه دایم بلا کیستی
در جهان نه شود و غوغایی که	کار چشم فتنه جادوی
بوی جان دارد نسیم صمیم	آن نه بوی صبح باشد بوی
خون ششاقان راه آرزو	
همجواب چشمه اندر جوی	
نظر او منظران بهر خدا باز می	
ماطر روی تو مزانگ ندادی بظفر	افقابی ز سه سحر عن تاب که من
فل سواد آید روی ترا قد ترا	احسن الله زمی سپر و زمی پیر
نظر او منظران بهر خدا باز می	
دفع خاکم و در عشق تو سحاره معتبر	
در روی تو ای صبح کوپان درید بانه	

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
خاک رست می شوم تا برسم بیکری	آمد ام دل بدست تا که دلم را بدی
منصب والای تو از فلک اعظم ترا	جمله شهنشاهان رسید بر در تو جاگری
وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
این سپهری که خرمیدید از یار قدیم	راستی زند شود از پیش عظم ربیم
کوج من مهر و وفا از تو ندیدم روز	در میان دل من مهر رخ کشته بجمیم
جامه نیک من از آشک سحر شود	چون کند طاق دوا بوی تو از و سحر
وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
آن سه و نماز اگر بخرامد پیوستیان	از غنایب ناله بر آید رکل فغان
آن دم که در خیال من آید ز دیدن	به سطح چهره خون بجکام زنا و دان
وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان	
مایوی عاشقان بهر یار رسید باز	تا غنایب شوق فغان برسد باز
شاه فلک ز منظر مشرق نمود روی	کل در موای صبح کوپان درید بانه



ای حال تو در آینه صورت کجبال	وای صفا یافته آینه ازان کجبال
روی خوشید تواند ز ملک حسن بدر	طاق ابروی خوشت جنت تو شد بدل
وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان	
موسم گل میرسد جام مرقع بنوش	دلبر ما را بگو جامه کلگون بنوش
ارسخن پیردیر راه تخلف مجوی	کوشش مکن زینهار بر سخن خرو بنوش
مهر که خور دجام می از لب شیرین تو	تا بقیامت دگر باز باید بهوش
گفته احمد بود پاک و متین محمود	
قیمت آن کی توان کرنهی در رکوش	
بنای عشق ازل استوار خواهد بود	
اساس مهر و وفا یاد خواهد بود	
حدیث عشق و مقالات شوق احمد	
میان اهل زمان باید که خواهد بود	

وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان	
خشم امیدوار بروی تو خرم است	پوخته ابروی تو هلالی محرم است
برقع ز روی برفکن اکنون ز روی ناز	ز اچد میوش روی که او یار محرم است
عاشق نه عاشقیست که جوید کمال وصل	عاشق کسیست که بونغم دست محرم است
وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان	
اگر ترا من خسته عاری آید	مرا از خدمت تو افتخاری آید
کنار دجله بدانم خوششت کز دین	مرا در دجله مرا در کناری آید
وله خلد الله تعالی خلافة وسلطان	
کریم من اینست که از باده کشانم	ایما پیر طریقت بخورم باده جوام
عظیم مکن ای پیر که از باده کشانم	کز دولت این شاه جوان پیر جوام
جوانم من جمله سوی باده بدست	ز نیست که من معشک کوی مغام
ایشان که مرا منع کنند از می و معشوق	حیثیست که این بزمه بدیشان بخشانم
آن وقت که من باده خورم شکر گویم	که در ستم زانست ز میدانم
در زمره صوفیه مرا نام و نشان نیست	
این پس که من از باده پستی نشانم	

آن وقت که من باده خورم شکر گویم  
که در ستم زانست ز میدانم



وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

کمر صبر کند با من آن یار بد لریش	شکر از بجان باید در عالم درویش
آمد بپرسم ناکه از غایت بر عوفی	دلسوزی و نهایی یاری و بی خویش
ما مصلحت خود را با عشق رها کردیم	هم عشق نکودان در مصلحت اندیش
کافر نشوی احمد کز سجن کنی بت را	لیکن بشوی در شکر مشهور به بت کیش

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

ای یار انیشت که جانم بسوخته	چینت آنک جوام بسوخته
از دست شوق بجز غمان شوش وصل	گفتم قفان کنم تو فغانم بسوخته

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

کرم من می ز خاطر پر غم بر آوردم	دو دیار درون عالم و ادم بر آوردم
از سوز دل جو مرغ سحر گز گشتم نینر	اشک از دوشتم لاله جوشتم بر آوردم

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

هی تیران زان خبرم هیچ می رسید	ان لحظه که در وی نگوم هیچ می رسید
-------------------------------	-----------------------------------

اسکی که روانست برین جره زردم	پیدا است که خونین جگرم هیچ می رسید
چون کرد تجا و زغم بجران ز نهایت	باله که ازین شترم هیچ می رسید
اجوال دل احمد بن و پس عزیزان	اینست که گفتم دگر هم هیچ می رسید

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

ز ناظران حالت نظر دریغ مدار	ز تشکمان لبانت شکر دریغ مدار
اسیر بند قباي تو تا بداد امانت	بناج نیست مرادم که در دریغ مدار

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

اگر تو روی بنوشی جهان بر اندازی	میان خلق جهان آتش در اندازی
مزار عاشق دیوانه مست روی ترا	مرا رسید که گفتم در میان مرا فزازی

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان

دیوار تو مایه حیا نیست	گفتار تو خوشتر از نیاست
معشوقه و کل چه بی ثبات اند	راشت که در مری بی ثبات

وله خلد الله تعالى طافه وسلطان



## المشوق باستان

پشت از عشق رموزی بنود	بهترین نایه کنوزی بنود
دودل از سوز سیر می ده	وین خبر از سوز جگر می ده
هر که قدم در پی مای نهد	در طلب کوی شما می نهد
کر تو پیری بصره نظر واکنی	چهره خود را تو تماشا کنی
ما بتماشای تماشای تو	آمد جان باخت در پای تو
اگر پیرده جو نمودی تو	چایله شد دختر عمر ای سوی
دانش این پایه کسی را	کو قلم نیست خود در کش
هر که نظر باقت نظر باز شد	زان نظر او واقف این را شد
دعوی مضور خدایی بنود	گفت او بود جدای بنود
مخزن اسرار الهی دلست	تا تو تصور نکنی دل کست
بی بصری جند درین توده اند	کین ره تحقیق نه پیوده اند
عارف ازین حال خبر داد	با خبرش نیست که گفتا نیست
مدم ما باش و دم از ما من	ممنوعی جوی به از خوشتن
زاده طبع که حقیقت درست	گوش خود زین درنازی بدست
غیر نظامی کس ازین در نیست	سعد درین مرتبه شاعر گفت

امو برده ام ز دست بگریخت	خاکم بهوای خوشتن بخت
بس خون جگر بزاری زار	در حسرت خود ز دیدم بخت
با عشوه پرد دل بخت	با چشم هزارفت انگشت

## وله خلد الله تعالی سلطانه

ای گلشن خجسته وای سعدن صفا	گو یا که کعبه تو ابا مرده و صفا
دائم که نیست در تو ظلم ناب و زور	لو نیست اجمال و لو دکت السما

## وله خلد الله تعالی سلطانه

منه لی هست درین بادیه کاشن بخت	عاقلی اینجا زید و بر سر محنت
غنچه لطف تو در باغ لطافت جو	ای خوشا وقت طرب دوری کلوت
کوارین جمله بود چو نزارم طاقت	وار ازین شوه بود ناز جگم جو

## وله خلد الله تعالی سلطانه

سید مقدم نود و زشادمان بمان	زمنه مشمش کشنده پیر و جوان
مبارکست خوش آمد بطالع شرم	زمنی کشاده بهاد و زمی خسته زمان
ربوت نبوی زمنه است سال قمر	دو سصد و صد و ششاد و منشد مران



مخزن اسرار وی اسرار است	گفته او جلکی گفتار است
مهم قدمی می نم اندر پیش	اتش دل می زخم اندر پیش
احمد ازین نوع سخن درگذر	تا بنسوزد دل صابن نظر
ممنوعه همچو نظامیت است	زاتش او داغ غلامیت است
تا نکند جلوه عرویس سخن	تا نشود باز جلو پس سخن
فوق میان دو سخن کی شود	تا که ازین مرد و یکی طی شود
جوهری گو که شناسد که	تا که او فروز کند از حجر
ای که پاک تو از پاک پاک	مهر که نظر پاک نگردد او پاک
خلوت دل او تو فرو زنده است	وین تن پر مرده بتو زنده است
آینه را صورت خود می نما	مهر خود اندر دل مایه مرا
من از حالت جو حکایت کنم	و زلب لعل تو روایت کنم
رنده شود این تن پر مرده ام	تا تو بدانی که بتو رنده ام
مردن من پیش تو چون اند	پس چه مرا فکر و غم مرد است
در همه حالت تو مرا یار باش	و در بدو نیکم تو نگهدار باش
روشنی دل ز چراغ تو شد	کل بجندم که بیای تو شد
عود می خوش ببارد مگر	تا که ده دل بکشد مگر
تا که نی و تو موایی مدان	تا که بسوزد منک جسم و جان

بدرگاه حضرت شاهنشاهی  
مجلس شریف

مهر که ازین حال دمی می زند	بیارادت قدمی می نهد
در رخ او مست نشانی عجب	رو تو ازین داغ عجب طلب
مهر که نظر را رغرض پاک کرد	جمله غرض را بندم خاک کرد
احمد اگر خاک شود بال نیست	قالب خاکیت که او پاک نیست
قالب تن لایق این روح است	رو زدی پر پس که مجروح است
گفته من گفته او گفت او	رشته من رشته او بهفت است
صبح شبی با من اگر دم زند	صبح که باشد که بیا دم زند
عشق ازین پرده تجلی کند	قبله ازین روی مصلی کند
من خبر از بخیران میدم	طعنه برین بی بصران می دهم
غافل ازین حال کنون مرده است	عاشق ازین حال کنون زنده است
مهر که شد از سر تو مجدوب عشق	گشت درین راه لکد کوب عشق
عقل کم آمد بترازوی عشق	عقل جونا قص بود از روی عشق
قصه فریاد محزان پیش من	نیش مرز بر کبر و شیر من
درد مرا همچو من داندی	کو غم او با غم من ماندی
من سبب سر الحی شدم	نقطه پرکار کجای شدم

مست درین بادیه مجنون است
مست درین یلسله مستون است



نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

ای سبب فطرت ادم شد	و طرت تو پیش ز ادم بد
خافله سالار ده ده روان	امر تو باعث شد برانسان
ساخت صهبای الهی پیار	تا بشود مست دل شو پیار
فوتش قروح نیمه آن ساغرست	رنگ فلک دوده آن محجرت
ابرش این جرخ زمین اوریم	حد جو سلیمان بنکین اوریم
انگ مرا در غم او طعنه زد	در بن و بنیاد خود او زخم زد
کینیت عالم وحدت شش	راه پر پس از من و منزل بود
زانگ درین راه بسی رفتم	در بن و خار بسی خستم
راحت و رنجش همه دیدم	از بد و از نیک کشیدم
راه خرابات دمی پیش گیر	عمر جو فانیست کم و پیش گیر
صبح نسیمی که معطر کند	از دم آن زلف مبعطر کند
دم و خرابی و خرابات زن	دست ابر روی مناجات زن
رند خرابات مغان احمد است	طالب جانانه بجایان احمد است

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

از سبب فطرت ادم شد  
خافله سالار ده ده روان

ز منی صنایع که صورت می کشایی	ز منی قادر که قدرت می بینی
تو می بخشی بخوبان پس رنیا	تو می سازی مجسم از نیوالا
ز آب و گل تو مخلوقی بساز	بدان مخلوق دایم عشق بازی
بس آنکه صورتش را بر نگار	نگاری راستی را خوش نگار
خداوندی کریمی غیب دانی	پوشی درجه در مایع دانی
تو پنهان می کنی با قوت کان	تو پند می کنی لعل بدخشان
اینی و مدم پیا رکانه	شفیق و غمخوار ارکانی
میان دل نشین صدر جو	ملایکی کرب زاری بدر جو
فلک در جنبش آری بی ثقل	درین عجب نشود فهم و ثقل
بجستم خویش ما را مست کردی	بلندی کرجه ما را بست کردی
ولی را کز ازل دادی بدوش	کنون کردی بدایع خوشتریش
اگر چه بود ادم از مشید	ولی ختم خیر آمد محمد
محمد پادشاه قباب قوسین	محمد صاحب معراج و یلین
تو می دانی جواهر خاکساری	نداری در جهان از نکر که اد
خستین عشق کرد از من سوالی	کجا می بایستی اندر چه جالی
بلغتم با تو پستم تا که پستم	رخام باد عشق تو مستم
خاری در سرم افکنده تو	دماغم را بشوق اکند تو



شنیدم بی دلی سرکشه جالی	که عاشق بود بر صاحب جالی
نیارش بود دایم با خیالش	نمازش بود دایم بر حالش
دل خود را بزللف دوست	رخود و ارپسته و باغم نشسته
جان بجنون آن ماه دلفروز	که روز از شب ندانستی شب از روز
میان بحر مجرای غوطه خورده	صریحا قصد جان خویش کرده
از و محبوب را قطع اخیره	بر و منظور را یکدم نظیره
بدین صورت جو سالی چند	که آن دیوانه در صحرای کشت
شن بجان بود عاشق بصورت	که دورش بودنی باشد ر
نماندش پیش ازین صبر و قرار	ندارد قدرت بوسه کناری
ز پیا فدا دیک ره در غم عشق	تر دیک لحظه دم خلمه غم عشق
سراجا مش می دایم که جو	کس داند که انگشتش نخوت
کلاه چین را بر سر نهاده	میان درپسته و بهلو کشاده
زمره سو میدمد بوی کلابش	بگلها می رسد امر و خطایش
مسلمانان فغان از دست	رسیدم من بجان از دست
دلی کور را بجانش بروریدم	از و غوغا و محنت ندیدم

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

ایها العشق آمدن تو بهار	ایها ای قی پیاومی سار
موسم میخواری و مستی رسید	کز میوای بر روی گل شبنم جلید
صبح دولت چهره صادق نمود	مشکل شب را با بسانی کشتود
شد بمن صدمه رخت تو	داد بلبیل را صبا از گل خبر

### المقطعات

هر لحظه سر زلف تو کان مایه کفر	بر خاک سپه می کند طاعت را
بی شک که بر بندش بسوی روضه روان	هر کس که نظری کند آن چو رنقار
با مجلسیان تیر شد آن غمزه ندانم	گو یا مستیست مگر ترک خطارا
این روح بیوی که و رانامیه نام است	از بهر بقای طلبد پیسم قنارا
ای انگ سرت می رسد از عجب بگردون	با چشم حقارت منگری سوارا

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه

راه ظلوت که انهم بنما تا عجم	می کساری کنم و انده دینی نخوم
بنیست در دل بجز از مهر تو حق می داند	کرب به هر لحظه یکی جلوه کند در نظم

وله خلد الله تعالی خلافة و سلطانه



تا بود جوهر از عرض حالی	تا کند دور بر فلک جوزا
جوهر پاک تو مصون ز غرض	بحق اسم واضع الاسما

وله خداوند خلافت و سلطانه

میان آب و آتش ساکنم من	بگویم کرد با این معما
دلم در آتش و دیده در خون	که قلبی بین نار و عین فی الما

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

شهنشاه منم بادیه پهای ره دوست	افزاده درین مرحله صاحب سواد
کردم و نیم از عشق تو با من نمودم	و راه زخم آه و امانت سازم
شهنشاه تو مرو در شب دیو و بلویش	در راه تو از هر فضیلت عیساست

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

در روی جوهر رسید تو کردم نظر پاک	خاک قدمت زان نظر در نظر احد
احمد ز صدق و صفا و بارادت	در یوزه کنان تاج و تاجود آمد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

جو بکشتاید سر کلبه و شب یلدا کیه کرد	جو بود اردت غاب از رخ جبه جانی صمد
نیم کلشن جنت ششم غنچه سارا	مضور ممد صافی صفای مخم باشد
دلم و عادت باشد که در مهر و وفادار	بداغ آتش خوبان همیشه مخم باشد
اگر یوسف بهمانی تمصر جان فروزد	بهر جایی که بنشیند عزیز و محترم باشد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

ما را ز مکر و جیل و دشمن جبه غم بود	جون اعتما و بد کرم کبریا کنیم
در حق ماکسی که کند دایما بدی	ما را وظیفه است که باو عطا کنیم

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

امشبم توفیق یاری داد و دیدم روی تو	لبیله القدری که می گویند کویا
لذت امشب که داند رنگ غاشغان	صد هزاران رو و سلطانی تهایا

وله خداوند تعالی خلافت و سلطانه

پیرامن سیاه بر اندام بمجویم	پوشیده ز روی محبت با اعتقاد
-----------------------------	-----------------------------

کردم درین حدیث تأمل بسی که نا  
روشن شد این حدیث که النور فی السواد



وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

کر باد چادته دو جهان را بر افکند	ما و حیران دیده ره انظار دو
جان دادمشن مرده محل خجالت است	جان را به قدر تا که گم من ندارد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

بیمار عشق را بطیبیان چه احتیاج	بالله تعالی دوست صفت شفای است
آمد کدای در که غششت و فخر است	فخرش رواست کرد که سلطان کدای است

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

شام زلف او بر روز اتصال	کر بچشم او فتنه گذارش
مهر او را قوت جان می سازد	مهر او بر لوح دل بنگارش

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

بستان خوش است دیدن از ناز در	لیکن نظر بدیدن منظور خوش است
خوبست و دل فریب عروس چمن بهار	ایا بعشوه دخترانکو و خوشتر است

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

کنج بی رنجت میسر کی شود	کنج خوانی در طلب و کنجش
کنج دانی چیست کنج معنویت	چون میسر گشت در کنجش

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

بخت من و دش گفت کای غافل	پیچ داری سب ز طالع خویش
یار برگشت و ز تو روی بناف	تا به آید ترا ازین در پیش
گفتم این صورت نیست نامعقول	بی خطاشه نبدخدا در ویش

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

دل گشت چون صراحی و خونها جگر	جانها بلب رسید جو ساغر برای عید
از جوع و ز عطش همه فریادمی کنند	تا کی رسد بکوشن خلاق صلاای عید
ای مطرب خجسته درین خانه عراق	از راه بوسلیک در ابا نوای عید

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

ملک شاهزاد زوال البته باشد	ملک کدای ترا زوال نباشد
----------------------------	-------------------------



از تو متنی وصل زان سیم نیست	ز اهل کرم حاجت سوال نباشد
روح جدایی ز تن چگونه بخوید	چون بتش با تو اتصال باشد
از من خاکی غبار بر دلت آریست	خاک شوم تا ترا ملال نباشد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

مدتی کردل من لاف در پستی میرد	عاقبت بر سر زلفین تو شکست و بر
هر که در مجلس عشق بیامد مشیار	جرعه خور و دوزان جرعه مست بود

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

نقض عهد تو مرا بود معین لیکن	بستم فلان تو کو یا که مرا اغوا کرد
تن خاکی مرا کوبه وجودش نبود	روی خورشید تو دم در صفت دروا کرد
سر پیشان ازل پر مغان چون داشت	گشت این حال مکر باید و صها کرد

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

روح در حصه نش برت یافت	روح را قرب نیست قربت اوست
گشتم شد وصال او دوری	زان شبم درد ماغ لذت اوست
احمد اگر بنبرده منت	بکش این دم که بار منت اوست

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

در من نگر در من نگر یا دیده ام بینا	کز چه ت رخصا تو غفلت داشتی عالمی
آن دم که از فراق خود چون صید اویدی	با و رکنی کماند جهان باشد مرا از ان
چند آنکس چشم در جهان سمر از عشق او	جز دل ندیدم هیچ کس نذر وصال محرمی
چون عاقبت فانی شو و کرم عمر نوشت	بر سر نهاده فاج ک نشین و ان جام جمی

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

صوفی ز فاشاه ندیدی که از مغان	با دوش می کشید ما دم بسوی عید
حاجی شهاب خواره شد اکنون از آن	و مرزم صفت شراب روان شد کوی عید
بر ما درست گشت که ام و ز کشته است	دلای ممکنان متعلق بسوی عید

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه

بر افشان تا بر افشا بد شکرا نه در پا	تو زلف جمع مشکین را و اهر چان شیرینا
رخسنت شمه کردم بیان پیش کل سوری	بگفت احمد کلودیکر نشستی جایی تحسین را

وله خداوند تعالی خلافت و سلطه



درباب یار عزیز کمال الدین عبدالقادر فرماید

فتحه عود تو از پنجم فلک  
 عشوهای نو عروپان گفت  
 لطف سازد رندکان شهر را  
 موسیقی را اگر داجیا علم تو  
 چونک ستشرد او شیرین مجلسی  
 آن زمان کو عود کبر در سحر

و ر م ا ب ت ر ب ت کمال الدین عبد القادر فرما یند

امر و زبشدمر امبرهن  
قبیست بزرگ قسم الحان  
کای بر مینت اندازد  
با فضل تو هست کمترین

وله فدا الله تعالى خطاه وخطايا

بردر لطفت نیاز آورد ۵ ام  
 و از خود با هر کسی مرکز مگو  
 پیش ازین جور و جفا بامیکن  
 کوش یکدم بامی درویش کن  
 مشورت بیاورد و راندیش کن  
 باز جفا فی توانی پیش کن

نیست دلی چون دلم در صد خدایتا  
سلطنت از روی فکر کرد مرا می پسد  
روشن و بی قیمتی یک بغم گاسته  
ظلمه را راسته باطن پیرا سیمه

در حق می شد روزگار فواید

ارجان حجب و معقد شن کشته ام  
ما را چه احتیاج زطل پسبان بود

کمر جان حجب و معقد جانان است  
لیل و نهار سمت او یکسان است

الامير

رزم نیست میان نظم و نثر  
 چون سپهر و قد تو در بخارا  
 اینست و رای چنین با تو  
 خاک در تو که سه ما هست  
 کاندرا ملک آستان نذیر است  
 بر چشمه مولیان نذیر است  
 بجاره کسی که این نذیر است  
 هر قدر قدر فدا نذیر است

وله خلد الله تعالى طاعة وسلطان

از دلم پیرون شدن خاطر ندارد در دوا  
حققت در دم اگر بلیل بگفتی در حین  
کس نمیداند که با او حال من بجایه است

مجلس اول  
در بیان احوال و مشایخ این طریقت  
و در بیان احوال و مشایخ این طریقت



آشنایی یافتنی چون باغش	ترک قوم و اقربای خویش کن
سر میج از ظلم و فرمان حبیب	کو زند با نیج سپرد پیش کن
احمد خوشن را خاطر غم مدار	کلیه بر لطف خدای خویش کن

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

ما منکبر فواجبکان جا هم	ما والجهنم علا هم
نه در خود آشنی و جنکیم	نه لایق پریش و سلامیم
نه بی روز امدان خشکیم	نه سمره عاشقان عالمیم

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

حدیث زلف تو گفتم سخن در آید	ولی رسید که بگویم که جای اطناس
حکایت من دلسوز در مقابل عشق	مثال رشنه گفان و نور هفتاب

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

احمد خوشن پیا که خوش ایی	که بکشتن رشن روان بردی
سخن از آسمان فرود آمد	تو سخن را بر آسمان بردی

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

زادی بلبل بخت باز کو	وقت سحر چون بگلستان رس
پادکن از احمد بن شیخ اوس	روزی که در محبت جانان رس

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

ابر تو سگمان و مرده اش تر	قربان خدنگ آن کجا غم
عشقی تو ز جان من خیسرد	ور نیز بریزد آستخوایم
ز امد تو نشان من جدا	من احمد مست بی نشانم

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

بر یاد آنک لعل لببت کام من	نه لحظه در بزم دل را ندیده خون شده
زین بیان که عشق در دل من کرده	مانشهای کار من از عشق چون شده

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا

آشنایان پیا که منتظر اند	این چه پیکانک نیست شرم نیست
می کنی قصد و می دمی دشنام	دل بزم و زبان کرم نیست

وله خلد الله تعالى طافه وسلطا



بگشای برین دل هسته تو زوزی بگری	نرم نیک نفس از غصه تو مگر گشتاد
بستم امید بران عهد که کردی باین	ای امید من و عهد تو سه اسیرمه باد
عاقبت ناله من باینور ساینده را	راستی نیک رساینده که ششم ساد

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

جهدم شرح روزگار غمت	من که دل در میان خون دارم
در چنین صورتی که حال منست	طاقت این عتاب چون دارم

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

از آن زمان که نور فنی تو و عهد ماکزده	مراد و دیده بر است و کوشش پیرام
رفا خسته دلانت پیرس کوشش تو	چگونه شب بصری بر بند و صبح بشام

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

جهان بچشم من آن دم سیاه بنماید	وداع یار و دیارم جو بگذرد و خیال
دگر جو روی نم سوی عکسار و وطن	شود منازل از خون دیده مالا مال

مزار سال نماید فراق را روزی  
بین که چون گذرد روز و ماه و هفته سال

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

چون بد و یارمدم در عمر خویش وفا	هرگز چید بدم بر منصبی و مالی
کفتم قسم بدم بر جاه و مال منصب	الا بر آنک دارد باد لبری و صالی
یار بخشش ما را یک حال زین دو	یا عیش را دوامی یا عمر را زوالی

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

ست دوات و قلم مدم و مسار من	کیست بغیر از قلم پیشتع را من
عود فلک می زند زنده زنده را بیک	عود و رستش نذر گشت و سار من
بلبلستان عشق احمد بن شیخ اویس	بلبل باغ ارم و اله آواز من

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

امروز داد عشق از تو بهارستان	خوش بوسه بلذت بستان بستان
بستان نایبستان نایست با شمامه	بروی شکفته بینی یک غنچه بستان

وله خلد الله تعالی خلافت و سلطه

موسمی شد که فرو بست صراحی دم را	رمضان شد که زد دل پاک بشویم غم را
---------------------------------	-----------------------------------



از کدایی بستی زود رسد از صدق  
که او سجد کند پادشاه اعظم و

وله خدا الله تعالی خلافت و سلطانه

ای کسین از جهانیان ممتاز	عالی را بدین تو نیاز
ای که از جان ما عجز نیزی	یوسفی کشته چسب مناز
کرب در راه عشق می سوزم	یکه می بایم غریب بساز

وله خدا الله تعالی خلافت و سلطانه

ای قبیله مجاوره من رند خانام	عاری ز مسلمانان فادغ و مناجات
من کافو بد کیشتم مسم مسم و مسم و مسم	از پیشتران پیشم مسم مسم و مسم و مسم

وله خدا الله تعالی خلافت و سلطانه

فرزند اعزاز اکرم من	طاهر که همیشه دوستش باد
با اهل منزعمیثه او را	بی رنج رقیب صحبتش باد
با کل بدنان ماه پیکر	در خلوت خاص عشرتش باد
نوباوه باغ لطف طبعش	از آب حویه تر نشش باد
مقصود ز نایب و تحت و شای	عدست که عدل خصلتش باد

از چو جو کدشت دوری ما	در دوری و صبر قوتش باد
چون جوهر من قزای ظالم	کیوان فلک بخدش باد
دیکر همه بندگان او را	مسم عزت و نام و مکنش باد
هر جا که رود مکنند بندهش	او را همه فتح و نصرتش باد
برگردن سپر و روان ایام	از بخشش لطف منشش باد
نهاد جو نشست او بکتاب	پیشم به بهار سپنش باد
یاد ب که بروح بی بی قتال	چون کوه الهی به منشش باد
ماست الهی کوشک غارن	امداد بقای مدتش باد
تا رفعت جرح مست او را	در عز و طلال رفعتش باد
اندر جرم جرم دولت	بر میزد عز و رفعتش باد

القصیده

باد کوی عاشقان آید پی	از پیشم بوی جان آید پی
وقت آن آید که باز از خوشدلی	بلبل اندر کلستان آید پی
کل فشان کن در جمن کاس سرونار	راستینها کل فشان آید پی
صوفی اندر خانقاه کیر و مقام	رند دایم در معان آید پی
پادشاهان دل بخشش می برند	پیش خوبان را بیکان آید پی



وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

از شوق تو در جگر مرا آب نماند	جان را ز غم تو طاق تاب نماند
تا در دل من خیال تو نقش نیست	در کرد سواد دیده ام آب نماند

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

سر نیست میان ما و او روحانی	صد نیست تمام از صمیم جانی
آنجا که ز حال ماسی بی خبرند	گو یا که نیز در صد دانی

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

خیاط امل که جا به عدم دوخت	در دوختش هزار محنت اندوخت
فراشش غم تو خانه قلب مرا	از غیز تو پاک کرد و شمعش فروخت

وله خلد الله تعالى خلافة وسلطان

تا مهر ترا بخوش دلی بگزیدم	دامن ز جهان و جان صدمه دیدم
زیرا که مراد خاطر جان و جهان	در بهره تو جویند حق می دیدم

جان عاشق در زمان بریاد دوست	چون صراحی بر دهان اید میست
این چنین شوخی که چشمان ترا	فتنه آفر زمان اید میست
کی بگرد و دل ز راه عشق او	چون معیلان بر نیان اید میست
از نسیم صبحدم به صبحدم	بوی آذر با جان اید میست
تا که تبریز باین آمد بکوشش	دل از آن نامه طبان اید میست
مدتی شد در صمیم خاطر دم	باید آن دارالامان اید میست
شماره اش در میان مرغزار	بر مثال ککشان اید میست
پیل را که در سار و در عسراف	ماید او سوز و پستان اید میست
سر که تاج کیتباده می بند	عاقبت را خاکدان اید میست
احمد نظم جانگیست نکر	در جهان صاحب قران اید میست
طبع کمال نخست که بحر معنویت	بمحو چسبی کران اید میست
دانهای نظم من یک یک بسین	باشش نام در رسمیان اید میست

الرباعیات

آن دم که وجود عشق آگینت اند	ذرات مرا نهد تو پخته اند
امروز تصور میکنی امیشت را	کمزور از دل بهم برآمیخته اند



## وله خلدت سلطنت

هر صدم آن دوزلف مشکین مشکین      تاب رخ خوشتن پیر وین افکن  
میکن گرم جبینم و الطاف عظیم      زین بپش دل غریب میکن مشکین

## خلد الله سلطان

جانا دل ما ز ما ز بودی تو جدا      بر عاشق خود جفا نمودی تو جدا  
از مدعیان که عیب ما می گویند      در غیبت من سخن شنودی تو جدا

## وله خلد الله مملکت

زلف سیهت که نیم شب در بچ است      وصف دمنست فی کف کان میج است  
گفتی که مکن تو وصف زلف سینم      کان قصه در از و بچ اندر بچ است

## وله خلد الله سلطان

عین تو که عین فتنه و آشوب است      صویتی که تو آواز کنی و غروب است  
دوری ز رخ تو نیست کار احمد      در عشق صبوری بشو و آب و بخت

## وله ابدت سلطنت

کویند واکه می مخور مست میباش      این کار منست کشته در عالم فاش

## وله خلد الله سلطان

ای دوست جو عمر غم رفتن دار	وای بخت جو دیده میل خشن دار
ای دیده همیشه خانه را روشن دار	چون منصب ایستاده رفتن دار

## وله خلد الله تعالی خلاصه سلطانه

ای رشته تو غم میز بانی گودی	بام کب باد هم عشانی گودی
از بیم هلاک خوشتن فارغ بشو	چون غیل یاب رنوکانی گودی

## وله خلد الله تعالی خلاصه سلطانه

بر من پسم و جفا ازین پیش مکن	بر ریش دل ضعیف من پیش مکن
صاحب کرمی مکن بحال نظری	سلطان بخت جفا بدرویشی مکن

## وله خلد الله تعالی خلاصه سلطانه

نه جسم مرغ ای نکار از من	زیرا که تنی جوان و جانی در تن
هر حکم که می میکنی بجا نمی کن	
لیکن ز در خوشتن بدورم مکن	



می بخورم و همیشه می باشم مست

در کوی خوابات بستی قلاش

وله خلد الله تعالى خلافت

ای چهره تو ز معجزه آیت روح  
خاک قدم تو بوسه کردن بصبح  
خواهم بدعا و پیر ز خاد مشرام  
ترسم که شود بای خیالت مجروح

وله خلد الله تعالى سلطان

از زنده و دروغ دلم بشک آمد باز  
تا دامن شامدم بچنگ آمد باز  
گویند مرا که نام و ناموس تو کو  
با آنکه که مرا ز عار ننک آمد باز

وله خلد الله تعالى خلافت

در کردن فرد زنده عیسی نفسی  
چشم فلک این ندیده معجزه ز کسی  
روحی قدسی ز لطف انوار جلال  
زین وجه چنین ظریف و شیرین قسی

وله خلد الله تعالى سلطان

وله خلد الله تعالى خلافت

شودی بهمان کند شکر لب تو	کو یاکه چه معجزست اندر لب تو
جای حسدست و این تحمل نتوان	پا غر که نهد همیشه لب بر لب تو

انداخت میان بوستان غفل کل	بنمود جمال خویش بالبل کل
شهابه خوری شراب در موسم کل	زیرا که خوشست دایم مل و کل

وله خلد الله تعالى خلافت

ای روی تو کرده همه دانه	وای بوی تو کرده مردگان از دانه
خورشید جهان که نشسته از فلک است	با بید تو نشسته از فلک است

آمد بجن جو بلبل از شنای	کل کرد خطاب ایها العشاق
-------------------------	-------------------------

بغداد و بهار و سال ذال بی صباد	خوش موسم کل رسید بات ساقی
--------------------------------	---------------------------



وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

در عشق تو من رسیده و آوازه بزم	زان رو بفلک رسیده از فخر نه م
از غایت شوق خط سبز تسمه و	جز جاده صبر کس ندیده است بر م

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

ما چسب ترا نور الی دادند	داد دل عاشقان کجای دادند
این طره که مردمان چشم سپید	بر خون من چسبیده کجای دادند

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

ما عشق تو شعله عهد و پیمان دارم	وین راز چشم خلق پنهان دارم
سوکند بجاک بات کجاست ظلمت	نامست رجان مهر تو در جان دارم

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

شد جاک ز باد صبح پیر این کل	بنمود تمام رنگ و وضع تن کل
تا کل بود این دور و ز می خود ز تار	مکد اودی تو دست از دامن کل

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

نه بوفلک از رخ تو سرشته خجل	سرو از قد تو پمانده با اندر کل
من بند ز زهریده خاص تو م	اقرار در انبشته فضا به سجل

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

ای روی تو تو خوشتر از بوی	وز بوی تو جانم نسیم سحر ی
باقی بوی پسرو نه کشتی کرد جرا	از اجمعی و درازی و بی بصر ی

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

چون باد چمن سحر و میدن کرد	کل جابه صبر خود در بیدن کرد
پس نا که بر کشد جو پند بلبل	پس واداره راستی خمیدن کرد

وله خداوند تعالی طافه و سلطانه

در خواب بدیدم پیش صنی و اطمانه	گفتم که تو بی بعلم کشته مانه
پرسید که کیست اندرین عصر من	گفتم که بلی وجود عبد الله در



## وله خداوند طایفه و سلطا

گرفتند و زمین دهد پیر معان	منت بنهد به اینه بر دل و جان
تا عهد بود طلاق آن دختر رز	من می ندیم که هست بهتر دروان

## وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

این رندی مادر زهد و زید نشست	وین مستی مادر غرض دیدن نشست
گر خون مرا جو جام می می نوش	می نوش جو می که خاص در کردن

## وله خداوند طایفه و سلطا

ای در که تو شانه اهل نظر	خاک قدمت شسته در کجای بصر
از هر چه توان صغیر کردن یقین	ذات تو منزه است از عیب

## وله خداوند طایفه و سلطا

کردم سوسی که ترک می خواهم کرد	من توبه زعی کجا و کی خواهم کرد
در جبرعه می تمام طی خواهم کرد	اوراق مطالع و کتاب چای

## وله خداوند طایفه و سلطا

طبعم که ودای کس همچون باشد	چون بگری پس عمیق و افزون باشد
نه نکست که از کومه طبعم خبر د	بهتر هزار در ملکون باشد

افقادم دلم بدان در دام شراب	از نوشش روم جو بشنوم نام شراب
جان حبست که تا شارب خیکش یکم	جان می دهم از برای یک جام شراب

## وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

چشم تو اگر بنفشه سر بر گیرد	نرک پس ز وجود خود نظر بر گیرد
نوشه مهر در میان اندازی	زنی دولت آنک زود تو بر گیرد

## وله خداوند تعالی طایفه و سلطا

تا باده و بی حریف ساده نتوان	بی ساده نتوان ولی زباده نتوان
بین مذیب ره روان جالاک بود	کنتم بتو این سخن اعاده نتوان



وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

ابر و ت چرا که بمن می بندد	چشم تو بدان کرده برای خندد
آن مرده نیز تو بپایان داده	این تخته دل برای چه می رندد

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

از چهرت تو دلم بجان آمد باز	مرغ موسم برین موافقت یار
آغاز و پیر انجام ندارد عشقم	چون نیست سر انجام ندارد اغاز

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

ای روی تو شمع نو دانوار محمد	بر روی تو باد قل سواد احمد
هر لحظه کنی مزار انواع عتقا	آتش کنی نظر بحال احمد

### المفردات

میان فکر و زبان سالها بود ستور	مر آن نفس که نه شکر و شای خست
--------------------------------	-------------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

پادشایست دل و تن جو جهانی مثل	پادشاهی بس فرویش جهانی دود
-------------------------------	----------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

ماند برخت که عکس بر جام زند	بر آب حیوة اگر فند سایه روح
-----------------------------	-----------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

سر با جستم در قدمت ناچه می شود	کلبه اشیتیم با کرم مت ناچه می شود
--------------------------------	-----------------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

دوش دیدم بخواب رویت را	ماه دیدن بخواب خوش باشد
------------------------	-------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

ما مشعل جهان فروزیم	کمر آه رزیم جمله سو زیم
---------------------	-------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

سخن دوستانه تلخ بود	چون نکو بنگری بود شیرین
---------------------	-------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

جان بود و عیر نیز در تن فانی من	آن نیر عیر نیزی ز کرم کرد قبول
---------------------------------	--------------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

هر که در عشق جان کند تسلیم	رو بر بچشر سوال از و نکند
----------------------------	---------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -

کباب من دولت و شرام از دین	عجب شراب و کبابی که می خورد
----------------------------	-----------------------------

وله خداوند تعالی طافه و سلطا -



ای دل تو غم نگار داری	وار ز مرد و جهان گناه داری
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
خود را تو میادای بظامت دروس	مردانه درای و باطن آداسی کن
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
مرا بغیر جنون نیست در جهان بهتری	که گفته اند بر زبان که اکنون و فزون
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
احمد شعر خاص فن تو نیست	ای بهر فن جو مردم یک فن
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
تر دامنم میندا و تر دامنم ز اشکست	این نقطهای خویش بر دامنم ز اشکست
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
فادغ شدیم از همه عالم بیک نظر	در باختیم عالم و آدم بیک نظر
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
عالم تجرید را خواهم گزید	پرده نامو پس را خواهم درید
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
مزار سال پس از مرگ من برگزید	بخاک من همه بدر پسته ارغوان پیچید
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
حل و عقد جهان بدست منست	بوفو رعایت آزل

وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
دور عشق بر جان را بنهادیم و بوم	خون دل را زده دین کشادیم و بوم
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
احوال پستان شتیار نمی داند	شتیار نمی داند احوال دلستان
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
از دست این و بیس چه آید بخرد عا	وست امید و دامن لطف نور نهاده
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
نظری کن بحال پکینان	غمخوری کن بحال غمخواران
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
نظری کن بحال درویشان	بر چذر با شتر از دل ایشان
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
گویند مرا که صبر کن اشک مریز	چون صبر کنم که می رود اشک مشک
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
این منم دور از دیار یار خود	مبتلای در و خود بیمار خود
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	
جانا حدیث شوق تو گفتن نمی توان	گفتن نمی توان و نه شنیدن نمی توان
وله خلد الله تعالی طافه وسلطا -	

شکر عالم که در دنیا  
و در کمال کمال



دو زبانست فلم و از نشاید گفتن	بگنم با که بگویم و کوم محرم نیست
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
فیضی از فیاض نازل شد درین حال	کز تقای نظم روح انوری کز دخیل
وله خلد الله تعالی طافه -	
در غشش تنگ جان که بود که کرد	احمد ابن وین غازی کرد
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
ساقی پیار بر رخ نازخار و اشوم	تا ز خار و اشوم ساقی پیار بر رخ
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
مجلسه ابجان که اندر وی	صبح مخلوق و انباشد بار
وله خلد الله تعالی طافه -	
ایما ایامعون عن نظری	ایها العاشقون لی خبری
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
ای قدر و ان بخش تو سر مایه طوبی	وای لعل لب شکر تو معدن شکر
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
همه کوشیم ناجیه فرمائی	همه جستمیم ناجیه بنمائی
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
در سمت میان جمله خوبان جهان	بر عاشق خویش جو کردن جهان

53

وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
احمد است لیک نه میم	جون میم رود اجد بماند
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
تا جمال رخ ترا دیدم	دیدم از غیر تو فرو پستم
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
انج ارضع الی طافه	ان ضایع جله اندر روی
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
حلقه زلف کافوت دام بلای جان	چرخ ماه منظر متعین روان من
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
بدان شرط ادم در کویشاق	کزین پس دین و ایمانم نوباشی
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
باد سحر از دلف تو بوی غم آورد	ایمحق که از آن بوی روانی بین آورد
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
پیش از آن دم که انتم سوخت	من بسوزم باه خود خود را
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	
انج در خواب دوش می دیدم	این زمان دیدش پیداری
وله خلد الله تعالی طافه و سلطا -	



مست نیاز صدق به نماز و یا	صوفی نماز و یا عاشق و صدق و یا
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
در چنین روزی بفریاد هم رس	ما بفریاد رسد فریاد رس
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
نی و چپت چنین دار جرمی نالد	مکر از سو ز دل آتش مای نالد
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
منقضي موجود و مانع منقش	الله احمد علی شکر النعم
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
غیب کنند معیوب شد	صبر بکنده ایوب شد
وله خلد الله تعالی طامه	
احمد دل شکسته کرد دل بنگار بسته	وقد دل شکستان مه که کند خطا کند
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
نه تو کفنی دست گیرم عاقبت رو	ست وقت شکیری زانک کار افاده
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
در سرم مست که من خاک رست	من بوانم اکرم بخت مساعد
وله خلد الله تعالی طامه و سلطا	
در فراق باده جان من جو جام	بر لب آمد ساقیا در ده مدام

وله

که چه مثنیاری درین حالت خوش است پیش من زین حال مستی خوشتر است

وله

که غم من ازین درد تو بسیار زمان فری باشد ز تو ای جان کرامی تا من

وله

دلم ببرد و از من دگر چه میخوای من آن کنم که تو کوپسی تو هر چه میخوایی

وله

میکنند احمد بیا و نعل تو در خوابات مغان می خوار کی

وله

باباد و با حریف در کج خلا در بند و شراب نوش فارغ ز بلا

وله

این سخن وارد است از عقلا ان خیر الامور اوسطها

وله

گفتا که سخن در جهان نوبت است در دنیا که بجان رسد زما عین دوست

وله



شع را از پیش ما بردار و در گنجی کنش زانک امشب بر فلک شعی چنین افروخت

و

آفتاب از ناگهان پیدا شود روشنی دیگر مانند ماه را

و

توجه گر بسندی بر کمر سنگ ز جایش برگنی با آن توجه

و

پیش دانا پنج روز عسرا نیا عزیزان خود ندارد عزت

و

اشتیاقم بالتقای شریف از بیان و شروع بیرونست

و

تا بقا نمکنت در دنیا با بقا معشین و ممد باش

و

همیشه تا که بود آفتاب در گردش ملال بدر تو باد از خسوف جرح <sup>بعید</sup>

و

یادب از غر خود نمشع دار که نیاید قیاس آن بشمار

عکس از متن در نسخه دیگر  
همیشه تا که بود آفتاب در گردش  
ملال بدر تو باد از خسوف جرح  
یادب از غر خود نمشع دار

خدم بکتابه هده الشقیات المبارکه  
الشریفه اقل العباد صالح ابن علی  
الوازی فی غرض حمادی الثانی  
پسته ثمانه الهلا لیر  
ملدیه السلام بغداد  
جامع الله تعالی  
عن الافداد